

5484

کتاب یوسف و زلیخای جامی است که تاریخ تحریر صحیح آن نهصد و پنجاه و هفت هجری است
که در زمان [illegible] در صد و ده [illegible] سال و [illegible] [illegible] از [illegible] قطع و [illegible] وجود
[illegible] [illegible] [illegible] تمامی آن کمال [illegible] را دارد خطش هم [illegible] و [illegible] نوشته شده
و [illegible] [illegible] نسخه [illegible] [illegible] یکی از نسخه‌های درجه اول [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و فروشنده [illegible] خواهد بود

[illegible]

یوسف و زلیخای جامی

۲۵۰۰

5484

کتاب یوسف و زلیخای جامی است که [illegible]

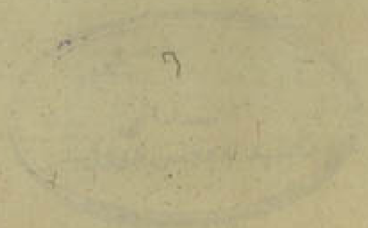
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۰۵۳ [illegible]

[illegible] نوشته [illegible]





بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وز آن گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا / به نعمت‌های خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان / زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / در اقلیم سخن فیروزیم بخش

چه دل دادی ز گوهر سنج در گنج / ز گنج دل زبانم کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا ناف / معطر کن ز مشکم ناف آفاق

ز شعرم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را خود سرانجامی نماندست / وز آن نامه بجز نامی نماندست

[illegible] سخن با شیرین فسانه / بیا ای [illegible] صد [illegible] زبان را [illegible]

[illegible] خوردند و رفتند / [illegible] سخن ما کردند و رفتند

چه [illegible] وفا / که باشد [illegible] جای

[illegible] کرسی [illegible] بیاری / ز جان و دل [illegible] که داری

[illegible] که چشمهٔ [illegible]

[illegible] دفتر [illegible]

بنام آنکه نامش حرز جانهاست / ثنایش [illegible] زبانهاست

[illegible] کام [illegible] / [illegible] انعام [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز وجدان [illegible]

[illegible] / توانا [illegible]

[illegible] / [illegible] انجم [illegible]

[illegible] سقف چرخ [illegible] / فراز چار دیوار [illegible]

[illegible] / [illegible] کل [illegible]

[illegible] چو پیمان بهار [illegible] | تمام آموز پیر و جوان [illegible]
[illegible] بخشش همت بلندی | به پستی فکن هر خود [illegible]
[illegible] آمرزش زندان قبوح [illegible] | اطاعت کرده [illegible]
[illegible] خلوت شب زنده داران | [illegible] خلق [illegible]
ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و چمن را آبیاری
[illegible] کان خود [illegible] | کند ز آتش چمن [illegible]
[illegible] پس شکر کام شکر [illegible] | [illegible] آتش بر عشق [illegible]
وجود شان فروزان آفتابست | که ذره ذره را زوی نور و تابست
[illegible] رسیده [illegible] نهانی | [illegible] در عرصه [illegible]
[illegible] پستی در آمد | که جهت پستی و هستی [illegible]
[illegible] گناهکار [illegible] | اگر صد [illegible] جای [illegible]
[illegible] آیم [illegible] | [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] ز خوبی و چندی | [illegible] ز پستی و بلندی
[illegible] شمع [illegible] | بلندان با طلوع [illegible]

چو در ذات او آشفته رای | طلب در [illegible] دست [illegible]
کند لطف خود [illegible] پیش | شود [illegible]
فلک [illegible] | فلک [illegible]
[illegible] کرده [illegible] | [illegible]
ز بود [illegible] خموشی گزینیم | [illegible] خاموشی نشینیم

در ترتیب دلایل حکمی [illegible]
[illegible]

دلا تا کی درین کاخ مجازی | کنی مانند طفلان خاکبازی
تو آن دست پرور مرغ گستاخ | که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی | چو دونان چغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک | بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان | ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته | به مقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک جدا در جنبش خاص | [illegible]

گاز غرب رو در شرق کرده ۳ یکی در غرب گشتی غرق

شده گرم از یکی هنگامه نوروز یکی شب راشده هنگامه نوروز

یکی حرف سعادت نقش بسته یکی سر رشته دولت گسسته

چنان کز مهد دو منزل بریدن گزین جنبش نداند آرمیدن

ز نیرنج ره شان نبود یکی نی جدا از دو یار آنچه بود یکی نیست

جدا اند پس که چندین درچه کار اند همه تیره شده نزد درگه دار اند

بهر دم تازه رسمی می نماید ولیکن نقشبندی پادشاه

عنان تا کی بدست سنگ سیاری بهر رنگ روی پندار تی آری

فضل آب در ملک یقین زن دم نوای لا احب الآفلین زن

یکی سر و هم در ترک سرکشی کن رخی و جهت وجهی در یکی کن

یکی پیدا یکی دان و یکی گوی یکی خواه و یکی خوان یکی جوی

ز هر نقشه بدان وهمی و ز هست بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش ولی مرهون نقشبندی که باید نقش را نقشبندی

بلوح کان هزاران نقش پیداست ۴ نیامد بی قلم زن یک الف راست

بیا یارانه شو از آفت خشتی بردن آن ز قالب تنگ زشتی

نجات از تنگ انگشتان زشت است که آخر خویشتن را بنیاد از خشت است

ز رنج خشت چون حرفی بخوانی زمان خشت زن غافل نمانی

بعالم این همه مصنوع خاطر بصانع چون نه مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کار کردار تماشا پس کار گذار کار بردار

ولی آخر گران کس انگیخت به پیرو کار تو جز با کار گریخت

بدان آراز خود روی سعادت وزان جوهرت کار برسعادت

ابیات در داشتن مناجات

هر ستیاره می رباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم ز هم خویشتن آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانی ها همی بیب ندادی بر ناتوانی ها نصیب

فرستادی بیار و شن کتابی ز هر دو حرف هر موی خطابی

میان نیک و بد تغلیط کردیم گهی افراط که تفریط کردیم

ازی خود بیابا کم سپر ردیم ۴ نبا قدم و بیابا پسپر ردیم

نوکه گذشتی ز اول چو رعایت چو بخشیدی ما نور هدایت

ازان نور از تو کرم پوششی نیست چه حاصل آنچه از ما کوششی نیست

ز ما کوشیدنی در خورد و شیم به توفیق کوشش بکوشیم

بجو دانا بچو نادان گشته عقیست ز دانش تا بدانی چه فرقست

ز دانستا نمای نقش نا خوش سنگ نکن بر باره چون عمل تنگ

و دون نیکی که ما باشیم داهی ز رحمت سوی بگشای اهی

ازان و خوان سوی درگاه مارا بلیغان بر بودن همراه مارا

تخمیس مناجات باقر بی
دستیاری مشارکی و میانیم

من آن در منم که دام وانه نیست چنون وحشتم افسانه نیست

توئی کاسباب کارم ساز کردی در رحمت بروی باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی بتوفیق سجودم سر بلندی

بجامت سرمه سا کردی چشم ۴ کشیدی سرمه چشم را دیدم

باتم را بدکر جود گشادی دلم را با درون خویشتن داوی

شیرینی چو لب باز بانم شناسی لقمه خوش کام و دهانم

نبرد خندان ازان باری رسید نه از خوردن گلو ربخش کشید

لبشکر آن شکر گفتا بدیم ده ز نعمتی رسته شیرین کاریم ده

بیاد گفتن زبان من بگردان زبان من زبان من بگردان

ز گلگم کر جهد حرف خطایی گران پیش آیدم چون چرایی

مغمومم برانچه ن وجیر کش جو گلگم زان میکن بر کشاکش

کجایی ام ز خامه رود تو ز آب و گل بروی آورده تو

سرم هست از وفا سوی دل دلم بکوی تست در گل

گلی کو پای من کسر دکو تست ازان گل به که مد در کنت دوست

جو غنچه یک دلم گردان درین باغ جو لاله کی نشان منتم بکن داغ

درین خواص جون یکدلی نیست دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

چنین بسته یک مغز خندان جو بادام دو مغز از رسیدن

جو خوشه بر برآید قالب از خور سر و دانه رسد تیغش برسر

دو چشمم گر کند گاه بروی از نگار
نیاید با هزاران خنجر از کار ٥

نگاه من اگر از حد برون است
هزاران بار از آن لطف افزون است

اگر باشد دو صد لشکر من گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد گناهم
توانی شستن از چشم پر آبم

به هر کلخ که گردم پیش دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی تو از دیده شویم
از این رو اشک پیش آید برویم

نگر کز پیش در بی آهم کرد
به هر سنگ آبی بروی کارم آورد

دو چشم من دو رود است از ندامت
همین بس آب رویم تا قیامت

از این بیهوده‌ام شاید نبودی
رسیدن از زمین بر چرخ دودی

نعت خواجه که خاتم نبوت در انگشت داشت و مهر نبوت
بر پشت من صلوات افضلها و من التحیات اکملها

محمد کز قلم او نامور یافت
زمینش حلقه طوق کمر یافت

خط لوح عدم زان حرف حک شد
وز آن سر حلقه فلک و ملک شد

توانند شد ز سر عاشق آگه
خود با جمله دانش عاشق شد ٥

درین ایوان بلند پس افت و خیز
مثل زد از زشت گلشن

چو پای آن راه است از قتال آتش
چراغ این پرور ان شب اهالی

چه نام است این که در دیوان هستی
بر او گرفته است چشم هستی

به نامش چون دلی چون سر آید
دل جانم ز لذت پر بر آید

چو نام او نیست نام آورچه باشد
مکرم تر بود از هرچه باشد

مکرم شد ز خاتم نسل آدم
مکرم ترو دیست از هر مکرم

خدا از پیر و زان بهره از شاد
ز خیل انبیا پا لاریش اد

چو آدم در ره هستی قدم زد
ز فقر روی صبح آرایش و فرد

نه خودش گر گشتی ار مفتوح
نه بودی و نه بود ای کشتی نوح

خلیل از دی پی یافت کاتش
بر او شد چو خرم گلستان خوش

مسیح از مقدم او مژده گوی
کلیم از شعل او شعله جوی

بمصر جاهش از کنعان رسیده
غلامی بود یوسف زر خریده

دران وادی که صالح ناقه گرچه
چه او محملش را ناقه خوش

ز بستان وفا آزاد و پیروی
ز باغ اصطفا رعنا شد روی

زبس پایه بر گردون جرامی — لبش را پایه تسبیح الفاظ می

۶

چاه پایان چتر سحابش — جو زین تیر بر چتر آفتابش

و زهره بر سر تیر اشارت — بر او زنپایه مغز اشارت

دو نون شد هم دو حلقه ماه — چهل را ساخت شصت دو دو پنجاه

همی چون داشت پسلش در رقم هشت — رقم زد خط شق بر ره بازگشت

چو دستش ظل زد خط تنخیل — فلک پنج بر توریت و انجیل

خراسان چهره دوی زنپایه آزاد — جهان زنپایه سر دوی آباد

زنپایه بود بر تر پایه او — زمین و آسمان در سایه او

[illegible] را بود جان پاک مایه — ندیده از جان کسی زخاک [illegible]

فلک بشنو زمین چون پایه دارش — ندیده افتاد در پا سایه دارش

به سنگ از دست دشمن لعل او خست — بشت از رنگ پشت حلقه بگشت

اگرچه کور شد زان چشم مرخام — جوهر سا ساخت روشن چشم ایام

دهانش درج در حقه پر — شد از خون درج مرجان حقه در

همه دنیا ربوده از حلم فرهنگ — فلک آمد بی دنیارش آهنگ

[illegible] سود زبد خوابان سالی — سوی دولت سرای ام هانی

بهلو تکیه بر مسند زمین کرد — زمین [illegible] جانان زمین کرد

[illegible] بیدار چشمش [illegible] خواب — ندیده چشم بخت این خواب خوب

[illegible] آمد کمان تا [illegible] اکبر — [illegible] روز [illegible] پس [illegible]

[illegible] درگاه خواجه [illegible] — که امشب نوبت آمد دولت [illegible]

[illegible] این خواب [illegible] — تو بخت عالمی چو خواب به بخت

[illegible] عشرت کردم [illegible] — [illegible] آوردم [illegible]

[illegible] بر زمین [illegible] پایی — پرنده در هوا [illegible]

[illegible] فلک گردی — چو [illegible] گیتی نوردی

[illegible] کس [illegible] — [illegible] کاوش [illegible]

[illegible] — ندیده [illegible]

[illegible] خورده [illegible] — گرفت [illegible] گردون [illegible]

زمین [illegible] پشت نازنینش — ندیده [illegible] پشت [illegible]

ز ان دولت سرا [illegible] — خیابان شد [illegible] خانه [illegible]

چو شد معمار آن کاخ این سنگ کاری ... نشد خارج بجز کامل عیاری
بی دیوار ایمان بود کارش ... ولی شد چار دیوار از چار یارش
بجا در راه دین در دار نبی ... که تا یابد بجبر و در دی دوا
دوای درد جامی درد او باد ... دلش معمور از غم پرورد او

در معراج رسول که آفتاب رفیع الدرجات و ذو العرش سایه ایست و از معارج قدر آن ذره ذره [illegible] تا صفحهٔ فرش

شبی پایه چو صبح سعادت ... زده [illegible] روز فرخنده [illegible]
ز قدر او مثال لیلة القدر ... ز نور او برابر لیلة البدر
سواد طره اش خجلت ده حور ... بیاض غره اش نور علی نور
شمیمش جعد سنبل شانه گردان ... هوایش اشک شبنم دانه گردان
[illegible] ثوابت چرخ سیار ... [illegible] بر جهان در تابی بار
[illegible] گرگ [illegible] آرام در وی ... گوزن و شیر با هم رام در وی
[illegible] لب چون سپهر خندان ز لب ... گریان و ز محنت زمان شبابش
[illegible] شب آن چراغ اهل بینش ... پناه آفرینش [illegible]

علا از سپهر چیان گردون پیاده ... که سبحان الذی اسری بعبده
ز دار [illegible] آن براق برق رفتار ... ز نعلش [illegible] بر اقصی درم [illegible]
ز دوش [illegible] لحظه تکمه ... ز دور کاینه سم حلقه بر در
[illegible] ام [illegible] شد ... صف پیشینیان را پیشوا شد
چو زانجا شد بر این فیروزه خرگاه ... [illegible] ز پیر [illegible]
کشیده [illegible] چراغ غلامی ... بر آمد ز انگشتش [illegible] تمامی
وز انجا شد بیالا ز سبک خیز ... عطارد را [illegible] عطارد
وز انجا کرد سوی زهره آهنگ ... [illegible] زهره ز چنگ
بعقد شستش پای زین [illegible] ... چهارم چرخ [illegible] آفتابه
چو زد بر کاخ پنجم [illegible] ... گرفت از نعل [illegible] بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در ... [illegible]
بهفتم کاخ چون نعلین بود بش ... ز نعل [illegible] که [illegible]
وز انجا بس [illegible] ساخت گلشن ... ثوابت را بدان [illegible] چشم روشن
[illegible] لب گشودند ... [illegible] آن را ستودند

ازو شمع رویش شد طایر | چو پروانه بر دستش لست وا

شده از شوق سر در پایش | چو سایه سجده واقع زیر پایش

شده بر چرخ اطلس غیرت اندیش | به پای اندازش افکنده اطلس خویش

در آنجا چون به شاخ سدره در جست | ز پریدن پر جبریل شد پست

براق از زمین جست | ز رفرف مجلا آیین موج بربست

به رفرف شد مشرف از وجودش | گرفتا ز دست رفرف عرش

به دست عرش تاج خود نگه داشت | هم بر لامکان پی خسته از دشت

کلی بر دند از تیغ هنر پست | بر آن درگاه والا دست بر دست

ثبت امره از شش در راند | مکان نام کب از مید ان جهاند

مکانی یافت خالی ز مکان نیز | کرتن محروم ماند انجا روان نیز

قدم زنگ حدوث از خیال او شست | وجوب آلایش امکان او شست

یکی ماند آن هم از تعت یکی پاک | بر پسیاری بر رون زاندکی پاک

بدید آنچه ز حد امدن برون بود | مپرس آن رنگ کیفیت که چون بود

نخندید کی گنجد انجا ونه چونی | فزون بند از کمی لب و از فزونی

شنید آنگه کلامی بی آواز | معانی در معانی راز در راز

نگاهی از ان کام و زبان را | رهبر راهی بدان نطق و بیان را

ز درکش گوش جان را باد در مشت | ز حرفش بهت دل را گوته انگشت

بیا پس نم بر باد هی و نک | پسند عقل در صحرای ادراک

ز گفتن تربیت او ز شنیدن | زبان ان گفت و گویا بدیدن

سبو جامی ز خود بر و ن پایی | ورین دریای جان فرسا برون آی

درین مشهد ز دا آب مزن دم | سخن اختم کن والله اعلم

در بیان زیارت پوشیدن و در اجبا پس
در شفاعت کوشیدن و ...

ز مهجوری به آید جان عالم | ز رحمت یا نبی اند رحم

نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی

ز خاک ای لاله سیراب برخیز | جو نرگس خواب چند از خواب برخیز

به آنی و در سر باز بر وی نا نی | که روی زیست صبح زندگانی

شبی دنده ما را روز کردان | زروی خیف روز ما فیروز گردان

۹

بنه در پوستش عنبر بوی جامه | بسر بر بند کافوری عمـ
گره وا کن ز زنجیر گیسو از ا | مکن پیرایه پا پیرا ورد
وزیم طاسی نعلین پا کن | شراکی از رشته جانها کن
جهانی کرده دیده فرشش اسند | چو فرشش اجال پابوس تو
ز هجره پای در صحن حرم نه | بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی بپا افتاده کان را | بکن دلداری دلداده کان ر
اگرچه غرق دریای گناهیم | فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آنجا که گاهی | کنی در حال لب تشنگان نگاهی
خوشا آنکه گرد ره سویت رسیدم | جبین و گردی از کویت کشیدم
بمسجد سجده شکرانه بردیم | چراغ عنبر سار جان دانه کردیم
بگرد روضه ات گشتیم گستاخ | دلی چون غنچه پر داغ سوراخ
زدیم از ابر اشک چشم پر آب | حریم آستان روضه ات آب
گهی رفتیم از ان ساحت غباری | گهی رفتیم از ان خاشاک و خاری
ازان نوری سواد دیده دادیم | وزین بر ریش دل مرهم نهادیم

وی سنت ره بر گرفتیم | ز حجره پایه اش در زود گرفتیم
ز محراب مسجد گاه جستیم | قدمگاهت بخون دیده بشستیم
بپای هر ستون قد راست کردیم | مقام راستان درخواست کردیم
ز داغ آرزو هر سینه داغ خویش | نهادیم از دل پر قندیل آتش
کنون گر تن بخاک آن حریم است | بحمد الله که جان اینجا مقیم است
بخود درمانده ایم از نفس خود رای | به پس درمانده چندی بیجای
اگر نبود چو لطفت دستیاری | ز دست ما نیاید هیچ کاری
قضا می افکند از راه ما را | خدا را از خدا در خواه ما را
که بخشد از یقین اول حیاتی | دهد انگه بکار دین ثباتی
چو هول روز رستاخیز خیزد | با تشن آب روی ما بریزد
کند با این همه گمراهی ما | ترا از دل شفاعت خواهی ما
چو چوگان سر فکنده آوری روی | بمیدان شفاعت منتی گوی

بحسن اهتمام کار جامی
طفیل دیگران یابد تمامی

منقبتی که چشمش بر آن جواهر که مقتضای مسند ...
تنزل از جهت دیگر و سرمایه استنزال رحمت
نور سوخت و سرمایه استخلاص از رحمت ... وجود

کتاب نثر تو را دیباچه زیبست ۱ سواد نوک کلک خواجه پیداست
کسی کو چون بلوح ارجمندان زند نقش بدیع نقش بندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد بتدبیرش پدید اسیلی آمد
بفقر از که لطفش آشنا کرد ز هر که خرقه بودش قبا کرد
ز نور دیشیش هر کس آشنانست ردای خواجگی در بر کشانیق
جهان باشد بچشمش گشت زاری نمیخواهد در و جز کشت کاری
ز دانه کران آدم بنا کام ز بستان بهشت آمد درین دام
نزارش مزرعه در زیر کشتست که رز او فرسته بو د هشت
درین مزرع نشاند تخم دانه در آن عالم شد انبار خانه
زمین همتش یک مشت خاکست ز مشت خاکش از زر وچه باکست
ز مشت خاک گند زر او چند ۲ جدا مانش کجا گردی نشیند

از و چیزی که فعل او چنانست بگردد هر کس او خوشه چینانست
به هر جا افکند تخم زراعت بر سیم کاو با و ارد قناعت
اگر آمد قبول تعنش منت شود گاو زمین آنجا بجنت
بجز من کو بی آن فضل بی چون ز ثور آورده گاو چرخ بیرون
فلک را بین کواکب در میانه ز خرمنهاش یک غربال دانه
در تماشیش جوی اری چپلم بدان ماند که گویی روح اعظم
که کرحال مرکب یا بسیطست بکل فیض احیانش محیطست
کجا بی بهره ور شد از نوالش ز قوت سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زیح باشد بجز وهم وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از کمالست برون از حد و تقریر زبانست
دلش بحر است زاسرار الهی از آن یک قطره از نه تا بماهی
بجنبش چون در آمد بحر ذخار بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراتب دیده بر هم به بیند دیده دل از دو عالم
یکی چند که در قیدی یکی نیست و زان در شکنایی بماند کی نیست

۱۹

نموده روی در بالا و پست او / اگر بسیار اگر کم هر چه هست او

کند در هستی او خویش را گم / ببیند دار ز دوی چشم تو تم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز / ز بحر بینش کم بود امکان تمیز

خوشا آنانی که پیره خاک اویند / دل و جان بسته فتراک اویند

همه پرمایه از پیرمایه او / همه در نور مهر از سایه او

مباد از سایه او از جهان دور / ز فقدانش مبادا ایام بی نور

بسی عمر جهاندار ملک کیش / به پیشش باد زداد دار فلک پیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش / مفصل دار اخلاق گرامیش

در این گلزار کون کاخ رز انظ / بهم یکی رسوم الفضل امجد

جهان آیینه مقصود شان باد / در این فرخ قدم مشهود شان باد

در مدح سپهسالاری که موجب مدح السلطان شاهزاده ...
معدت مهیب زند کانی را خاورات و طلوع او فوات فی درما

جهان گیر چار ارواح و چه اجسام / بود چون چشم معین عالمش نام

۲

بود اینان در این شخص معین / چو چشم باصره شناس روشن

در این عالم که جوان انسان عینیست / جهانی مردمی سلطان حسین است

ز زیبایی خیمه طاق مینا / دو چشم آدمیت زوست بینا

چو شاه چشمی که بینایی از او یافت / به بینایی توانایی از او یافت

فلک صد چشم دارد بر در او / که چشم خود کند منظر که او

ز روی او ست روشن چشم عالم / ز موی او ست کحل چشم آدم

به چشمی خلق لطف خلق بی قیل / بود یوسف در این مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است / کریم ابن الکریم ابن الکریم است

ببرد گر از کمال خوبی او / کند بر فلک یعقوبی او

ز کف بحر نوال آورده در مشت / کشیده چو پاری ز انگشت

دو صد کشت امل در هر دیاری / شده سرسبز از هر جویباری

ز دستش گر سحاب و ... / خزو شانش شد از کف زمانم

نموده لمعه از زرفشان تیغ / شکفته خور که خورشید دیغ

چو گشته برق تیغش تو افکن / جهان را کرده چون خورشید روشن

دو دم یک برق اگر چه تیغ انیست / تقاضای تیغ او یک دم جدا نیست

جهانی از نظامی تیره گیاست ... بیابد روشنی با تیرگی است

ز عدلش وقت خواب شبگیر ... نگیرد طعمه از چنگ عقاب نخجیر

اگر شب گردی جویای گنجشک ... نهد از دنبه میش گرد بالش

پی جذب محبت چنگل باز ... شود قلاب مرغ تیز پرواز

درخت عیش پر شاخ و پیوند ... اگر شاخ گوزنی را کند بند

کند شیر ژیان مشکل گشایی ... بپنجه بخشد از بندش رهایی

کمینگاه بد اندیشان ناپاک ... بود از اندیشه دشمنی پاک

اگر یک تن بود چون مهر انور ... ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر

نیارد هیچ غیر از ورع پرهیز ... که در طشت زر افتد نگه تیز

بود صبح آنجا که لطف او بخندد ... بود ظلمت قلم از آنجا رخت بندد

بود برق آنجا که در تیغش رخت بندد (بر فروزد) ... بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیرامون انجمت ... که تا پست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پای تخت شاهیش باد ... نثارش تاج عقل الیتیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی ... زمین با تخت او در خاکبوسی

که

جهان آباد عالم باد معمور ... باولاد کرامش تا دم صور

خصوص آنکه چرخ آمد مطیعش ... ز عالی تاج پسر نام بدیعش

ز دانشها و علم از وی مشرف ... بتعریف عرب بادا معرف

ز انوار بلندی پست و پستی ... مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده از بخت مظفر ... بطفلی شد طفیلش تخت و افسر

خرد چون دیده جاه و آخر اقبالش ... همی گرد آرزو نقش نامش

درین میدان که بادا خالی از درد ... فلک طاس تهی از فرح گرد

ز نورش خیر یکی زرین قدح باد ... دلش جام تمام دایم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرتبت در آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نور وحدت معشوقی از آنجاست و اگر نار محبت عاشقیت هم از آنجاست

دران خلوت که هستی بی نشان بود ... بکنج نیستی عالم نهان بود

وجودی بود از نقش دویی دور ... ز گفت و گوی مایی و تویی دور

جمال مطلق از قید مظاهر ... بنور خویشتن هم بر خویش ظاهر

دلارا شاهدی در حجلهٔ غیب
منزه دامنش از تهمت عیب

نه با آیینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه

صبا از طره‌اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری

نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل

رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زان خیالی

نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

ولی زانجا که حکم خوبرویست
ز پرده خوبرو در تنگ خوییست

نکورو تاب مستوری ندارد
ببندی در ز روزن سر برآرد

نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران

کند شق شقهٔ گلریز خارا
جمال خود کند زان آشکارا

ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد

نیاری از خیال او گذشتن
دهی بیرون به گفتن یا نوشتن

چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست

برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس

همه آیینه بنمود در روی
بهر جا خواست از وی گفتگویی

ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت
ملک سرگشته خود را چون فلک یافت

ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغل سبحان ذی الملک

ازو لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد

رخ خود شمع ازان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت

ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب

ز رویش روی خود آراست لیلی
بهر مویش ز مجنون خاست میلی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد
دل از پرویز برد و جان ز فرهاد

سر از جیب مه کنعان برآورد
زلیخا را دمار از جان برآورد

جمال اوست هر جا جلوه کرده
ز معشوقان عالم بسته پرده

بهر پرده که بینی پردگی اوست
قضا جنبان هر دل بردگی اوست

بعشق اوست دل را زندگانی
بعشق اوست جان را کامرانی

دلی کو عاشق خوبان دلجوست
اگر داند وگرنه عاشق اوست

الا تا نغلطی ناگه نگویی
که از ما عاشقی و زو نکویی

اگر چه عاشقی عشق پستوده | ازان پس برزده در تو نموده

توی آیینه او آیینه آرا | توی پوشیده و او آشکارا

چو نیکو بنگری آیینه هم اوست | نه تنها گنج او گنجینه هم اوست

من و تو در میان کاری نداریم | بجز بیهوده پنداری نداریم

خمش کین قصه پایانی ندارد | زبانی در زبان اینجا نماند

همان بهتر که هم در عشق پیچیم | که بی او گفت وگو هیچیم هیچیم

تقریب بیان فضیلت عشق بستن نسخه
آغاز نظم کتاب رتن پدمن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست | تن بی درد دل جز آب و گل نیست

ز عالم روی آور در غم عشق | که باشد عالمی خوش عالم عشق

غم عشق از دل کس کم مبادا | دل بی عشق در عالم مبادا

فلک سرگشته از سودای عشقست | جهان پر فتنه از غوغای عشقست

اسیر عشق شو کآزاد باشی | غمش بر سینه نه تا شاد باشی

دم عشقست در گرمی و مستی | دگر افسردگی و خودپرستی

ز حسن عاشقی تازگی یافت | ز ذکر او بلند آوازگی یافت

اگر مجنون نمی زین جام خوردی | که از او در دو عالم نام بردی

هزاران عاقل و فرزانه رفتند | ولی از عاشقی بیگانه رفتند

نه نامی ماند از ایشان نه نشانی | نه در دست زمانه داستانی

بسا مرغان خوش پیکر که رفتند | که خلق از ذکر ایشان لب ببستند

چو اهل عشق افسانه گویند | حدیث شمع و پروانه گویند

کسی گر پیشه سازد کار [illegible] | همین عشقست [illegible]

متاب از عشق رو گر خود مجازیست | که آن بهر حقیقت کارسازیست

به لوح اول الف با تا نخوانی | ز قرآن درس خواندن کی توانی

شنیدم شاه مردی پیش پیری | که باشد در سلوکش دستگیری

بگفت ار پا نشد در عشق کاری | برو عاشق شو آنگه پیش ما آی

که بی جام می صورت کشیدن | نیاری جرعه معنی چشیدن

ولی باید که در صورت نمانی | وزین پل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن | نباید بر سر پل ایستادن

۱۵

بعهد آنکه تا بودم درین دیر | برادر عاشقی گشتم بیک سیر
چو دایه مشک من نافه دیده | بتیغ عاشقی نافم بریده
چو دایه بر لبم پستان نهاده | ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیرست | هنوز آن لذت شیرم در ضمیرست
بپیری جوانی نیست چون عشق | و اندر من نهادم این فنون عشق
گرامی چون شدی در عاشقی پیر | بیک روحی کرم در عاشقی پیر
بنه در عشقبازی داستانی | که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی بکلک نکته رانیت | که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این صدا آمد بگوشم | باستقبال بیرون رفت هوشم
میان بستم بجان فرمانبری را | نهادم رسم نو سحرآوری را
بنام آنکه تا توفیق بخشد | که نخلم میوه تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق این نکته رانی | که سوزد عقل جفت نکته دانی
درین فیروزه گنبد انجم دود | کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه بر جایی رسانم | که پهلو زد با چنبر آسمانم

در ستایش سخن یعنی نقاب سخن چند ورق نوشته
اقدام بر نظم کتاب بیان نمودن

سخن پاپیچ دیوان حقیقت | سخن پیرایه بستان حقیقت
خرد را کاروباری جز سخن نیست | جهان را یادگاری جز سخن نیست
جهان هرچه از نوی و کهن زاد | چنین گوید سخن کان از سخن زاد
سخن از کاف و نون آمد رقم زن | قلم بر صفحه هستی رقم زن
چو شد قاف قلم از کاف موجود | گشاد از چشمه‌اش فواره جود
جهانی تا شد آن کو در بالا و پست شد | ز جوششهای آن فواره پست شد
چو زان جوشش کند نکته رانی | گلابی شد ز گلزار جوانی
زند با وی نفس پیوستن شد امان | برون از دور گلزارش خرامان
مد زه بر در دروازه گوشش | شد از مقدم او موج [illegible]
نه خاطر با پسنداش تنگ | در آرد دل چو غنچه اش تنگ
گهی لب را نشاط خنده آرد | که از دیده غم آلوده بارد
از و خندد لب امیدواران | در آن گریان شود ابهای بیدلان

۱۶

چو ایشان را گهی کز پیش ازوی … معاذ الله که دامن چیم ازو

درین ره شغل گیری یافت پیرم … بپیرافشانی اکنون شغل گیرم

دم از دل برون از غمها را … نخندانم بگریانم جهان را

کهن شد دولت شیرین و خسرو … بشیرینی نشانم خسرو نو

بسر آمد نوبت لیلی و مجنون … کسی دیگر بسر آمد بسازم اکنون

چو طوطی طبع را سازم شکرخا … ز حسن یوسف و عشق زلیخا

خدا از قصها چون احسنش خواند … باحسن وجه ازان نظمش توانم

چو باشد شاهد آن حی منزل … نباشد کذب را امکان مدخل

نگردد خاطر از ناراستی خرسند … دگر خود گوی آنکار است بند

سخن را زیوری چون راستی نیست … جمالش را بجز ناکاستی نیست

ازان صبح نخستین بی فروغست … که کاذب روشنی ازوی دروغست

چو صبح راستی از صدق دم زد … ز خور بر آسمان زرین علم زد

بصنعت گر بیارایی دروغی … نگیرد در [illegible] اغی و فروغی

چرا دوزی بقد زشت دیبا … چو از دیبا نگردد زشت زیبا

۸

چو پا بست زیبایی نیابد … ولی دیبا رهی زشتی نتابد

بگل رنگ ار گلگون نماید … کشش از گلگونه گلرنگی فزاید

ز گلگونه بر روی تیره مالی … نخندد آینه زان چهره حالی

ز نیکو خاتمان یوسف کس نبوده … جمالش را هم از خوبان فزوده

ز خوبان هر کرا ثانی نهادند … به اول یوسف ثانیش خواندند

نبود از عشق آن کس چون زلیخا … بعشق از جمله بود افزون زلیخا

ز طفلی تا به پیری عشق ورزید … بشاهی و اسیری عشق ورزید

پس از پیری و عجز و ناتوانی … چو بازش تازه شد عهد جوانی

بجز راه وفای عشق نسپرد … بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد

درین نامه سخن رانم ز هر یک … نگاره گوهر افشانم ز هر یک

بهر نقدی کزیشان خرج سازم … ز حکمت تازه گنجینه بسازم

طمع دارم که گر ناکرده گیری … بخواند زین محبت نامه حرفی

نتابد نامه پیمان وی از پشت … نبیاید خامه [illegible]

نیو را داور اگرچه خطایی … نیارد بر سر من ماجرایی

بقدر وسع در اصلاح کوشد | وگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب فروختن

گهرسنجان دریای معانی | ورق خوانان وحی آسمانی
چو تاریخ جهان کردند آغاز | چنین دادند از آدم خبر باز
که چون چشم جهان بینش گشادند | بر او اولاد او را عرضه دادند
صفوف انبیا هر جا پس و پیش | ستاده هر صفی در پایهٔ خویش
صفوف اولیا قایم دگر جای | نهاده در مقام بی روی پای
گروهی پادشاه پادشاهی | بتاج و شوکت شاهی مباهی
ستاده صف بصف دیگر خلایق | بترتیب خوش و دستور لایق
چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد | ز هر جمعی تماشایی دگر کرد
بجمعی یوسف آمد چون گل تر | رخ خورشید اوج دولت جاه
بجمع انجمن زان جمع ممتاز | میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم | چنان کز نور خورشید انجم

نهی لب بر گل خندان و بر دوش | فدای خاک پایش سدره پوش
دل پیشش از اندیشه بیرون | ز خط عقل و فکرت پیش بیرون
جبینش خلعت لطف الهی | بفرقش تاج عنبر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت | شب غیب از رخش روز شهادت
همه غمزان از پیش و از پس | ز فلکهای جهانی مقدس
حوارج قدسی فاکم و کاست | علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل | نکرده غفلت تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند | بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این درخت از گلشن کیست | تماشاگاه چشم روشن کیست
بر آن این پرتو دولت چرا تافت | جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست | فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز بیخ پاک یعقوب نبیست | ز صهرای خلیل الله غالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش | زمین مصر باشد تختگاهش
ز بیخ خوبی که در رویش عیانست | چه دامنگیر خوبان جهانست

ابد روی ترا آیینه داری / ببخشش ترا آنچه در سینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم / ز بخشش آنک جانش چاره دادم
از آن خوبی که باشد دلبر آنرا / دو بخشش زان یکی مر دیگرانرا
پی نسخ بتان درج ارکشیدند / خط حسن همه بخشش کشیدند
پس آوردش بسوی سینه خویش / صفا بخشش از دل بی کینه خویش
ز مهر خویشتن کردش خبردار / به پیشانی زدش بوسی پدروار

مثال جمال یوسف را از نهارستان غیب در دنیا آورده و یعقوب ر...

درین نوبت کجی صورت پرستی / زند هر کس ز نوبت کوس هستی
حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور کم / نگیرد رونقی بازار انجم
زمستان گر چمن بازار بندد / ز تأثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت ازین محراب بربست / بجای او شیث در محراب بنشست
چو وی هم رخت کرد آغاز ادریس / ۲ درین منبر خانه درس تقدیس

چو شد ادریس در پس آسمانی / بنوح افتاده دین پاسبانی
بطوفان بلا چون غرقه شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خان و خوانش چیدند آن آفاق / موفق شد بآن اتفاق اسحاق
ازین ناموس شد هم راه عدم گیر / زد از کوه هدی کلبانگ یعقوب
چو یعقوب از نسب زین کار دم زد / ز حد شام بر کنعان علم زد
ابا همت را بکنعان محل افکند / فتادش در شرف زایش ای فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش / وزان افزون شد از مور و ملخ بیش
پسر بودش بجز یوسف یازده داشت / ولی یوسف درون جانش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون [illegible]
ویدا از بوستان [illegible] / [illegible] آسمان جان [illegible]
ز گلزار خلیل الله گلی رست / بجای آن ز گل اندای بر رست
برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / وزان هم مرهم و هم داغ یعقوب
نهالی شد سمر افزای کنعان / وزان رشک ختن صحرای کنعان

ز جان تا بود بهره مادرش را | ز شیر خویش چاشنی شکرش

چو گردش در کنار خود دو ساله | امید ایام زهرش در نواله

گرامی دری از بحر کریمی | زمان در ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش | صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه مرغ جانش پر و بال | بگزار خوشی بال پرورش یافت

قدش آن نخل شد رفتاری آورد | لبش پسته شکر گفتاری آورد

دل عمه بمهرش شد چنان بند | که گشتی زان گلی تنگ چو غنچه

بهر شب خفته چون جان در برش بود | بهر روز آفتاب منظرش بود

پدر هم آرزومندی او داشت | ز مهرش میل خاطر سوی او داشت

خرامیدش در دل غمگین نمی یافت | نگه کو دیدنش تسکین نمی یافت

چنان میخواست کان ماه دل افروز | بپیش چشم او باشد شب و روز

بخواهر گفت کای زهره ورزی | بفرقم چون درخت بید لرزی

ندارم طاقت دوری یوسف | خلاصم ده ز مهجوری یوسف

بخلوتگاه راز من فرستش | بمحراب نیاز من فرستش

ز یعقوب این سخن چو عمه بشنید | ز فرمانش بصورت سر نپیچید

ولیکن کرد با خود حیله ساز | که تا گیرد ز یعقوبش دگر باز

که از اسحاق بودش یک کمربند | بخدمت بوده در راه خداوند

چو یوسف را ز خود دور پدر کرد | میان بندش نهانی زان کمر کرد

کمربندی که بر وی چستش ببستی | ز روی چشم اندازی آفات رستی

چنان بست آن کمر را بر میانش | که آگاهی نشد قطعا از آنش

کمربسته بیعقوبش فرستاد | وز آن پس در میان آوازه در داد

که گشتست آن کمربند از میان گم | گرفتی هر کسی ز آن توهم

بهر جا جست و جوی می کردی | بهر کس [illegible] وی کردی

چو در آخر بیوسف نوبت افتاد | کمر را از میانش جست بگشاد

در آن ایام هر کس اهل دین بود | برو حکم شریعت اینچنین بود

که دزدی هر که گشتی آشکارش | گرفتی صاحب کالا اسیرش

وگر باره ببند زیر این بهانه | چو کرد آماده بردش سوی خانه

بروی چشم روشن داشت هر شب | بس آنگه تا اجل حلقش فرو بست

ز وصل خاطر یعقوب خرم … ز دیدار رخش بهشتی دیده پرنم

بپیش دیده یوسف قبله یافت … ز فرزندان دیگر روی برتافت

بیوسف بود هر کاری که بودش … بیوسف بود بازاری که بودش

بیوسف بود چشمش راحت افروز … بیوسف بود چشمش دیده افروز

بلی هر جا که تابان ماه تابد … اگر خورشید باشد ره نیابد

چگویم کآنچنان چون دلبری بود … که بیرون از خد حور و پری بود

مهی بود از سپهر آشنایی … ازان گوهر مکان پر روشنایی

نه مه بیهات روشن آفتابی … مه از روی چو مهکش آفتابی

چه میگویم چه جای آفتابست … که رخشان چشمه اش آنجا سرابست

مقید پس رهائی از قید چه دون … سر از مطلب چون آورده بیرون

دل یعقوب کز مهرش نشان داشت … دگر گردش بجای جای آن داشت

چو آن حور از حرم ناکرده آرام … چادر پوش کرده یوسفش نام

زلیخایی که رنگ حور عین بود … بزرت پرده عصمت نشین بود

چو خورشید رخش نادیده تابی … گرفتار خیالش شد بخوابی

۲۴

چو بود دوران مسم عشق ورد روی … ز بود دیگران باشد عاشقی دور

در صفت و نسبت زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود و بلکه هزار درجه ازان درگذشته

چنین گفت آن سخن دان سخن سنج … که در گنجینه بودش از سخن گنج

که در مغرب زمین شاهی بنا موس … بدی در کوس شاهی نام طیموس

همه اسباب شاهی حاصل او … نمانده آرزوی در دل او

ز فرقش تاج را اقبال مندی … ز پایش تخت را پایه بلندی

فلک در خیلش از جوزا کمربند … ظفر با تیغ بختش بسته پیوند

[illegible] … [illegible]

[illegible] اختری از برج [illegible] … [illegible]

نگنجد در بیان وصف جمالش … کم طبع از رسائی با خیالش

ز سر تا پا فرو آیم چو مویش … شوم روشن ضمیر از عکس رویش

ز نوشین لعل استمداد جویم … ز وصفش آنچه در گنجد بگویم

قدش نخلی ز رحمت آفریده … ز بستان لطافت سرکشیده

ز جوی سرو یاری آب خورده ۲۰۱ ز سرو جویباری آب برده

بفرقش موی دام هوشمندان وز آن تا مشک فرقی تا بچندان

فزوده موی شکافی کرده شانه نهاده فرق تا زلف در میانه

ز فرقش تا دو دیده ناف را دل وز آن تا نافه کار رنگ مشکل

فرو دو آویخته زلف سمن سای فکنده شاخ گل را بند بر پای

دو گیسویش دو هندوی رسن باز ز شمشاد سرافرازش رسن باز

فلک در حسن حالش کرده تعیین نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرف لوح سیمینش نموده دو نون سرنگون از مشک سوده

وز آن دو نون طرح ده صادش نوشته کلک صنع اوستادش

زده نون را دو تا حلقه میم الف واری کشیده بینیش میم

فزوده بر الف صفر دهان را یکی ده کرده آشوب جهان را

شده سیمینش عیان از لعل خندان گشاده صد گره عقده بدندان

ز بستان ارم رویش نمونه وزان گلها شکفته گونه گونه

بروهر جانب از خالی نشانی چو زنگی بچگان در گلستانی

زنخدانش که سیم بی زکاتست در آن چاهی پر از آب حیاتست

ز غبغب آرزو تا برد ره راه بوده گرد آمده در سینه آن چاه

قرار دل بود نایاب اینجا که هم چاهست و هم گرداب اینجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج بگردن آورندش آهوان باج

برو دوشش زده طعنه سمن را گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان بر یکی چون قبه نور حبابی خواسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ کف امیدشان ناسوده گستاخ

ز بازوی کج سیمینش در بغل بود عیار سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن گنجینه جوش دل پاکان عالم از دو چار

بر فندقیان بیجان کرده بسندش رگ جان پاک خسته تعویذ بندش

ز تاراج سپران تاج و دیهیم دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده ز انگشتان قلمها زده از مهر بر دلها رقمها

دل از ناخنهاش بسته خیالی فزوده بر سر هر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه | ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی | ز بار سینه لرزان موی نیمی

نیارستی کمر از موی بستن | گران مو بود بیش از هم گسستن

شکم چون تخته قاقم کشیده | بمهری دایه ناف او بریده

سرینش کوهی اما سیم ساده | چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشردیش شست | برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر آگون خمش شمع | بیاد سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو | نگویم هیچ نکته گفتنی تو

نهاده در حریم آن حرمگاه | حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن انم ز ساقش که چون رفت | ز پای چون دو سیمین ستون رفت

نه آمیزه بود گلدسته نور | ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او بود آیینه دار او | درآمد از ادب پیش نیاز او

بروی هر کس که همزانو نشسته | بروی دولت در آن آیینه بسته

قدم در لطف تیز از ساق کم نیست | چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان دو پای رستی چست و چالاک | قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای | شدی پی آبله زآهنگش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم | که خواهد بود تا حشر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف او پری کرد | که زیور را جمالش زیوری کرد

هزارش گوهر تارک افسری داشت | که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش | همی برد از دل و جان لطف او هوش

اگر یک پیچش گوهر گردن | شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر نبود | هزاران عقده گوهر را بنا بود

نه گر لطفش گرفتی پاره دست | که با رستی ز دستانش ز دست

نیارم پیش از این از زر خبر داد | که شد خلخال اندر پایش افتاد

گهی در شقه پشمینه نشینی | ز دیبای حریر رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی | ز زرکش حله مصری و شامی

بهر روزی که نو کاخ کنده بر | نبوده بر تنش جز خلعت نو

کهن کش نیش دوباره پیر نو بود | نوه مهر و ماه زر سیه نو د

زبانها پرسش از هر سو کشیدی | بدین دولت که گردون را رسیده
مرادی است چنین پیرانش را | گهر آغوش خیز دیده ایش را
سهی سرو از تماشایش گره دی | پری زادان پرستارش گرفتی
ز خدام از هزاران حور زاده | به خدمت روز و شب پیشش ستاده
نه بر کنج دلش باری نشسته | نه یک خارش به پا جایی شکسته
نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره به خاطر این هوس را
شب چون نرگس سیراب خفتی | سحر چون غنچه خندان شکفتی
نسیم لعبتان از خورد سالان | به صحن خانه در صحرا غزالان
دلی [illegible] لعبت [illegible] شوخ دو ا | نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرم و دلشاد بودی | ز هر غم خاطرش آزاد بودی
کشش از [illegible] | کزین شبهای آبستن چه زاید

در نمایم منام دیدن زلیخا نوبت اول شمع آفتاب جمال یوسف را
و گشته عشق شدن و بی آن تیغ عشقش در نیام

شبی خوش همچو صبح زندگانی | نشاط افزا چو ایام جوانی

نفس مرغ و ماهی آرمیده | خوا و شب پاسبان در دامن کشیده
در این بستان سرای پر نظاره | نمانده باز جز چشم ستاره
نبوده روز و شب موری سپس را | زبان بسته جرس جنبان جرس را
سگان را طوق گشته حلقه دم | دران حلقه ره فریادشان گم
ز شیر مرغ شب خنجر کشیده | به بانگ صبح نای خود بریده
نگهبان در کلاخ شهریاری | چو خارپشت از دستگه کم کاری
ز بیداری نمانده دیگرش تاب | خواص گوگمارش کرده در خواب
ستاده از دهل کوبی دهل کوب | هجوم خواب بر تیش بسته بر چوب
نزد مؤذن ز گلبانگ یا حی | فراش غفلت شب بر [illegible]
زلیخا آن شبها شکر خواب | شده در نرگسش [illegible] خواب
تنش [illegible] بود در بالین جعد سنبل | [illegible] بستر گل
به بالین سنبلش در هم شکسته | گل اندر حریرش نقش بسته
به خوابش چشم صورت بین غنوده | ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهش از در جوانی | چه میگویم جوانی نه که جانی

۲۴

همایون پیکری از عالم نور / بباغ خلد کرده غارت

ربوده سر بسر چستی و چالش / گرفته یک بیک غنچه دو لب

کشیده قامتی چون نازشمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد

ز سر آویخته زلف سمن سای / بخنده شاخ گل انبار

فروزان لمعهٔ نور از جبینش / مه و خورشید برار و در زمینش

مقوس ابروانش محراب پاکان / معنبر پاسبان چون نباکار

زخشش ماهی اوج برج فردوس / دو ابرو کرده آن خانه در قوس

کحل ز چشمش ار پر بد ناز / ز مژگان در جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم در شکرریز / دهانش در تکلم شکرآمیز

ببرق دندانش از لعل درفشان / چو از گلگون شفق برق درفشان

چکیده از ثریا نور میریخت / نمک از پسته پر شور میریخت

درو چاه از سیمین غبغب حلوق / ز سیب آویخته آبی معلق

بکل خالی زخش از مشک داغی / گرفته آشیان زاغی بباغی

ز سیمین ساعد و دو نقره اگر / ز بی‌پیمین میان چون موی

چو روی دیدش ... بگشاد / پلک دید از پس ...

... دید از خط بشر دور / ندیده از پری نشنیده از حور

... صورتی لطف شمایل / اسیر شد بیک لحظه دل

تا از قامتش در دل نهالی / نشاند از درستی تخم خیالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت / وز آن آتش متاع صبر و دین سوخت

وز آن مشکین کمند گیسوی دلبند / بهر مو رشتهٔ جان کرده پیوند

خیال ابرویش با نشد جفت / ز خواب آلوده چشمش غرق خون خفت

دل از تنگ لبش تنگ شکر ساخت / ز دندانش ز شوق عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش پشت از خرد دست / میانش اگر در بندگی بست

ز رویش ... مشکین خال دلکش / نشست از روی ... سپند ...

ز سیب غبغبش آسیب جان دید / بدامان نیب آسیبان ...

بنا هر چند زیبا صورتی بود / که صورت کاست واندر معنی افزود

نهان از زلیخا ... رمیده / از آن صورت بمعنی آرمیده

... معنی اگر آگاه بودی / یکی از دوستان ... بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار / نشد او زین معنی خبر

همه در بند پنداریم مانده / بصورتها گرفتاریم مانده

ز صورت گر به معنی ره نیابد / کجا یک دل بسوی صورتگر آید

یقین دانم که در کوزه نمی هست / ازان دم کرد از آن تشنه لبی دست

چو سازد غرقه دریای زلالش / نیاید یاد هم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحر بر زلیخا و نرگس خوابناکش گشادن و از آن خیال آشفتن

غنچه‌وار خون به دل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن

سحر چون مرغ شب پرواز برداشت / خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند / لفاف غنچه از گل در کشیدند

چمن از ابر شبنم رو همی شست / بنفشه جعد عنبربوی خود شست

زلیخا همچنان در خواب نوشین / دلش از روی آن محراب دوشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود / ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند / پرستاران به پیشش بر ستادند

نقاب از لاله سیراب بگشاد / خمارآلوده چشم از خواب بگشاد

ز مطلع خورشید سر کرد / ز مطلع چهره زد هر سو که گرد

پدیدار گل رخ و شمس نشانی / چو غنچه شد فرو در خود زمانی

پریشان شد ز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل تا زند چاک

ولی شرم از کنیزان گرفت پیشش / بدامان صبوری پای پیشش

نهان میداشت رازش با دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ

فرو میخورد چون غنچه دل خون / نمیداد از درون یک قطره بیرون

لب از گفتن ز دیگران در حکایت / دل و از ناکامیت در شکایت

دهانش با ندیمان در شکرخند / دلش چون نیشکر صد گره بند

زبانش با حریفان در فسانه / دل از داغ عشقش صد زبانه

نظر بر صورت اغیار میداشت / درون سینه دل با یار میداشت

نهانی دل به پیشش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود

ولی کز عشق در کام نهنگ است / ز غیبت جوی کامش پای لنگ است

برون از پا ز خودکامی ندارد / درونش کس آرامی ندارد

اگر گوید سخن با دیگری گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

هزاران بار جانش بر لب آمد | که تا از روز محنت را شب آمد ۲۰۶

شب آمد پاسبان کار عشقبازان | شب آمد رازدار عشقبازان

ازان روز آمد و شب خفیه بازست | که آن یک پرده وین یک پرده دار است

چو شب شد روی در دیوار غم کرد | به زاری پشت خود چون چنگ خم کرد

ز تار اشک بست آن تار بر چنگ | بلحن پرده غم ساخت آهنگ

ز ناخن زخمه جا جا بر گماشت | بریز و بم فغان و آه برداشت

خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از لب گوهر افشاند

دلم بردی و نام خود نگفتی | نشانی از مقام خود نگفتی

ندانم که نامت از که پرسم | کجا آیم مقامت از که پرسم

اگر شاهی ترا آخر چه نامست | وگر ماهی ترا منزل کدامست

مبادا هیچکس چون من گرفتار | که نه دل دارم اندر بر نه دلدار

خیالت دیدم و بربود خوابم | گشاد از دیده و دل خون نابم

بسوزان دارم منی بی‌خواب مانده | ولی از آتشش اندر تاب مانده

چه باشد گر زنی آبم بر آتش | نباشی همچو آتش گرم و سرکش ۲

نی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه ز جوی زندگانی

نه بر سر هرگزم بادی وزیده | نه در پا هرگزم خاری خلیده

به یک عشوه مرا بر باد دادی | هزارم خار بر بستر نهادی

تنی کز گرد از گلبرگ صد بار | چه سان خوش آیدم بر بستر خار

همه شب تا سحر کارش این بود | شکایتها خیال یارش این بود

چو شب بگذشت دفع مرگ آن را | بشست از گریه چشم خونفشان را

بشرح تر داز خون خوردن شب | کلوخ خشک را مالید بر لب

به بالین روی از گلبرگ تر داد | به بستر جان نسرین و سیمبر داد

شب و روزش میان آیین گذشتی | بسر موی زین آیین نگشتی

اشارت به تغییر حال زلیخا که تغییر بر سرشته ملک گستران مادر
دوره به پرسیدن بازگشت استغفار کرد از آن رشته گشادن

کمان عشق هر جا آنکه تیر | سپرداری نباشد کار تدبیر

چو پیکان در درون دل تیر خانه | زنی چون سپاه آن صد نشانه

خوش است از بخردان این نکته گفتن | که مشک و عشق نتوان نهفتن

اگر بر سنگ گردد پرده صد توی … کند غمازی از صد پرده اشکش

زلیخا عشق او پوشیده میداشت … بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولی پیوسته میزد او دم ز جایی … همیکرد از برون نشو و نمایی

گهی از گریه چشمش آب میریخت … چه جای آب خون ناب میریخت

بهر قطره که از مژگان گشادی … نشانی زاو بر رو فتادی

گهی از آتش دل آه میکرد … بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آهی که از دل بر کشیدی … کسان بوی کباب دل شنیدی

گه از روز و شب بیخواب بیخورد … گلی سرخش بگف لاله زرد

جهان پستی همه در هیچ باغی … نروید لاله خالی ز داغی

کنیزان این نشانها چو دیدند … خطا آشفتگی بر وی کشیدند

ولی روشن نشد کز چه سببست … قضا جنبان این حال عجبست

یکی گفتا کسی مثلش ندیدست … معاذا گر کسی چشمش رسیدست

یکی گفتا درین معنی پسندش … که از دیو و پری آمد گزندش

یکی گفتا همانا سحرسازی … ۳ ز سحرش بست ره دام طرازی

ولی غافل همه ز آثار حقیقت … دلش چنگ نزار از حقیقت

ولی کس را به بیداری ندیده … ز خوابش کی بلای آفت رسیده

همی بست از گمان هر یک خیالی … همی کردند با هم قیل و قالی

ولی چون درد پنهان ظاهر نمی شد … سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد

زنان جمله فسونگر دایه داشت … که از افسونگری سرمایه داشت

بر او عاشقی کار آزموده … گهی عاشق گهی معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق … موافق ساز یار ناموافق

شبی آمد زمین بوسید پیشش … بیاد آورد خدمتهای خویشش

بگفت ای غنچه بستان شاهی … بخواری از تو گرد این تباهی

لبت خرم لب پر خنده بادا … ز قربت بخت ما فرخنده بادا

تذرو باغ جمالت آن بپروردی … گرفت از دست تو چون جان خرد وی

منت زنجیر وفا آخر چه بارم … که پروردت زمانه در کنارم

نخستین از آغاز مرغ دم که دیدم … به تیغ مهر ناف تو من بریدم

بروت شستم از مشک و گلابت … گلاب مشکبو کردم خطابت

قماط از پرده دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدمت باز

غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم شه جان پرورت را

شب آمد خواب در کار تو کردم / سحر شد زیب رخسار تو کردم

اگر رفتم ز ما از دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی

چو شد شاخ گلت سرو خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان

بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتکاریت در کار بودم

بهر جا رفت سرو دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت

چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم

کنون من هم در آن کارم که بودم / بر آن صدقت پرستارم که بودم

ز من از دولت پنهان چه داری / ز خود پیکار دایم زینسان چه داری

بگو آخر درین کارت که انداخت / که برد آسایشت وز بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرایی / چنین با درد و غم همدم چرایی

گل سرخت چرا زرد است پنهان / دم گرمت چرا سرد است پنهان

تو خورشیدی چه ماهت کاستن چیست / هلال آسا شکستت خواهش چیست

نه نیز دانم کزو ماهیست ترا راه / بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

ور آن آسمان باشد فرشته / ز نور قدس پیمانش سرشته

بتسبیح و دعا خوانم چنانش / که آرم بر زمین از آسمانش

وگر باشد پری در کوه و بیشه / عزایم خوانم کار است و پیشه

به تسخیرش عزیمتها بخوانم / کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمیزاد / بزودی سازمت ازو خاطرت شاد

که باشد آنکه پیوندت نخواهد / نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی / فسون دلنوازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره / گرفت از گریه در را در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است / درین گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه / که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من وز آن نام هم گم

ز شیرینیست عیش تلخ کامی / که میداند ز کام خویش نامی

ز دوری گرچه باشد تلخ کامش / کند یادی از آن شیرین زبانش

زبان بگشاد آنگه پیش دایه | ز همرازی فکندش با حسب پایه

٢٠٩

بخواب خویشتن بیداریش داد | به بیهوشی ز خود هشیاریش داد

چو هر حرفی که از طومار خود خواند | ز چاره‌سازیش حیران فرو ماند

بلی حرف نقش بر خیالیست | که نادانسته رنجش محالیست

مرادی از او لب تا ندانی | کجا در آخرش جستن توانی

نیارستا ز دلش چون بند بگشاد | به اصلاحش زبان پند بگشاد

نخستین گفت کای نیکوکار دولت | همیشه کار دیوان مکر و ریوت

بردم صورت زیبا نماید | که تا بر روی دری سود گشاید

زلیخا گفت دیوی را چه یارا | که بنماید چنان شکل دلارا

تنی کز شور و شر باشد سرشته | معاذ الله گر آن باید فرشته

دگر گفتا که این خیالست ناراست | چرا باید ز سر تا راست جان کاست

بگفت این خواب اگر ناراست بودی | بدین سان این چنین رازی ربودی

ستارند اهل دل ... تراز است | که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که بیست این اندیشه | برون کن این خیال از خاطر خویش

٥

اگر بودی به دستم | کی این بار گران دادی شکستم

ولی هر کار را ز دست بگذشت | عنان اختیارم از دست بگذشت

ز نقشی کش نشسته در دل تنگ | که بس محکم‌تر است از نقش در سنگ

به بادی و زاری آب پی آید | ز سنگ آن نقش محکم چون زداید

چو دایه دیدکش آمد عشق محکم | فرو بست از نصیحت گفتن دم

نهانی رفت و حالش با پدر گفت | پدر زان قصه مشکل برآشفت

ولی چون بود عاجز دست تدبیر | حوالت کرد کارش با تقدیر

خواب دیدن زلیخا یوسف را علیه السلام نوبت دویم و سپند عشق بی‌خویشتن شدن و پا در ورطه جنون کشیدن

خوش آن کو دل کند زان منزل که عشق | ز کار عاشقش غافل کند عشق

چنان رخشنده برقی برفروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد

نماند در وی اندوه سلامت | شود کانجا نکوی ملامت

چنان حالش ملامت‌کش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد

زلیخا هم بدان سان ... حالی | پس از سالی که شد بدرش هلالی

دلی آسا شبی پشت خمیده
نشسته از شفق در خون دیده

همی گفت ای فلک با من چه کردی
رساندی آخرم را بر زردی

فکندی چون کلافم رشته حاجت
نشانم کردی از تیر ملامت

ز دست سرکشی دادی عنانم
گر از خنجر سرکشی چیزی ندانم

بدادی در دلم از مهر تابی
بتخیلی نگنجد با من بخوابی

به بیداری نگردد هم نشینم
نیاید هم که در خوابش ببینم

نشان بخت بیدار است ای آه
که در روی چشم آن ماه جهانتاب

نگیرد چشم من در خفتن آرام
ز بخت خویشتن خوابش همه دم

بود بختم نشود از خواب بیدار
نماید یارم اندر خواب دیدار

همی گفت این سخن تا پاسی از شب
رسیده جانش از اندوه بر لب

زمانی کز خیالش خواب بود
نبود آن خواب بل بیهوشی بود

سوی رشتش تنها سوده بر بستر
درآمد آرزوی جانش از در

همان صورت که او را در نهان
درآمد یار خوبی روشن تر از ماه

نظر چون بر رخ زیباش انداخت
ز خجلت بر جهید و سر در پایش انداخت

رسیده کای سرو گل اندام
که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

جمالت کز نور آفریدت
ز مهر آدمیتی دو تا آفریدت

[illegible] ز خیل خوبان سروری تا
لطف از آب حیوان برتری تا

قدت را که بس پستانی جان رخت
لبت را مایه قوت روان ساخت

ز روی آن فروزنده شمع افروخت
که چون پروانه مرغ جان او سوخت

ز مشکین گیسوانت کمندی
که بر مرغان بهر موییت بندی

تنم را ساخت چون موی ار زنیات
دلم را تنگ چون میم از دهانت

که بر حال ملی بیدل ببخشایی
بیا پاسخ لعل گوهر بار بگشایی

بگو با آنکه جز دل و دولت ستانی
گهی تو زر گدا میرخ زر وانی

دو زلفت که مرکانت گدایت
گدایی شاهی ولایت گدایت

بگفتا از نژاد آدم همی من
ز جنس آب و خاک عالمی من

نبی دعوی که هستم بر تو عاشق
اگر هستی درین گفتار صادق

حق مهر و وفای من نگه دار
به بی جفتی خطای من نگه دار

کنون از سیده شکرت ا
مبارز الماس پیاده کوهرت را

۲۰۱

ترا از من اگر بر سینه داغست
نپنداری کزان داغم فراغست

مرا هم دل بدام تست در بند
ز داغ عشق تو پشتم نشان مند

زلیخا چون بدید آن مهربانی
ز لعل او شنید این نکته رانی

گرفت از نو پری دیوانه را
فتاد آتش بجان پروانه را

پری کامست از خیال خواب برخاست
جگر پر سوز و جان بی تاب برخاست

بدل اندوه او انبوه تر شد
بگردون دودش از اندوه بر شد

یکی صد گشت سودای که بودش
ز تندی گشت غوغای که بودش

زمام عقل بیرون رفتش از دست
ز تن پیوند و قید مصلحت رست

همی زد همچو غنچه جیب جان چاک
هوا از خون دل میریخت بر خاک

گهی از مهر رویش دم همیکند
گهی بر یاد زلفش بوی میکند

پرستاران بهر سویش نشستند
بگردش همچو یاره حلقه بستند

اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر
برون جستی ز حلقه راست چون تیر

وگر گرفتیش او حلقه دامان
سوی برزن شدی سر و شتابان

وگر بندش گرفتی غنچه کردار
چو گل بی پرده گردی رو ببازار

ـل امه چون گشت گاه
ده او چو شد زد و نایان گاه

ز پرسش بهر راهی دویدند
چه از پرگنجه تدبیری ندیدند

ز موزند چپان از گل زرز
که باشد مهره او را ز لعل گوهر

ببین یاقوتش از مار گهر سنج
در آید حلقه زن آن مار بر گنج

ـین بود کهنی خوش آری
بود هر گنج را ناچار ماری

ـجوزی زیر دامنش خفت
ز دیده مهره می بارید و میگفت

مرا با آن جمال اندر رشته بند بست
بهیچ آمد شدن امی نماندست

بدین بند گران پابستم چیست
بدین تیغ جفا دل خستم چیست

ـندر رفته پای سرو در گل
ز جنبش وگشته مشکل

ـحکمت با فغان پند در باب
که زنجیرش بپا می داد تاب

بپای دلبری زنجیر باید
که در یک لحظه هوش از مردم بباید

ـباشد در نظر چندان که رنگش
که بیند سرو روی لاله رنگش

ـزمین چون بر تن خشان که بنشد زود
برآرد از دل پر آتشم دود

ـباری ده بخت بلندم
بدین زنجیر زر پایش به بندم

بچشم روی او چندانکه خواهم ۳۲ بدو روشن شود روز سیاهم

چه میگویم نگار نازپرورد گر گرد بر پشت پا بنشیندش گرد

بپهلوی جان نشیند گو دو دم بساط شادمانی در نوردم

پسندم کی شد ز خار کفش بار بسیمین ساق او از تیغه آزار

ازان چون تیغ خوشتر با دلی تنگ که در دامان او خاری زند چنگ

ازین افسانهای عاشقانه یکی افتاد ناگه بر نشانه

شاد از زخم در سینه اش چاک چو صید زخمناک افتاد بر خاک

به بیهوشی زمانی گشت بسیار دگر آمد بحال خویشتن باز

بافسونهای دیوانه خویش ز سر آغاز کرد افسانه خویش

گهی در گریه گه در خنده میشد گهی می مرد و گاهی زنده میشد

همی شد هر دم از حالی بحالی بدین سان بود حالش تا بسالی

بخواب آمدن یوسف علیه السلام زلیخا را نوبت سیم
و نام و مقام وی دانستن و بعقل و هوش باز آمدن او

چه‌ها یا عشق پر افسون نیرنگ ۸ که باشد کار او گه صلح و گه جنگ

چو سر زد زانه را دیوانه بازی گهی دیوانه ور فرزانه سازی

چو زلف پریرویان بند بند بزنجیر جنون شد خردمند

دگر زان زلف بندی گشایی چراغ عقل یابد روشنایی

زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش بغم همراز و با محنت هم آغوش

ز جام درد دردآشامی کرد ز پهلو ز عشق تپ آرامی کرد

کشید از مقنعه موی معنبر نشاند از آتشش آن خاک بر سر

بسینه پشت سرو ناز خم کرد زمین از اشک گلنار ادم کرد

بگریه ریخت اشک ارغوانی چو سوسن کرد بسیار توش زبانی

نثار نگینهای خود غنچه بردم بیار خویش کرد این قصه آغاز

که ای تاراج تو هوش و قرارم پریشان کرده تو روزگارم

غمم دادی و غمخواری نکردی دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا زانشش رو ندانم جات تا گردش کرد

بکام خویش چه گیرم شکرخنده کنون در بندم از تو چون تیغ

تو خندی بس که خوردم از غمت خون فتادم همچو گل از پرده بیرون

نمی‌گویم که در چشمت عزیزم / کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنی بنده‌نوازی / ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من / میان خلق رسوا گشته چون من
ولی مادر ز بندم چون ندیدم ننگ / پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا بدرود کردند / به تنهاییم غم فرسود کردند
زدی آتش بجانم من چنینها / نسوزد کس بدینسان بی‌کسیها
چو آن مقصود جان و دل خطابش / بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست گشت از ساغر خواب / بچشمش آمد آن غارتگر خواب
به شکل خوبتر از هرچه گویم / ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
برآورد دست در دامانش آویخت / به پایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رمیده / قرارم از دل و خوابم ز دیده
به پاکی کین چنین پاکت آفریدست / ز خوبان دو عالم برگزیدست
که اندوه مرا کوتاهی ده / ز نام شهر خویشم آگهی ده
بگفتا گر بدینکار است تمامت / عزیز مصرم و مصرم مقامت

زلیخا چون جواب این نشان یافت / تو گویی مرده صد ساله جان یافت
رسیدش با نازان گفتار جوش / بتن زور و بجان صبر و بدل هوش
ازانی که دید از بخت بیدار / اگرچه گفت مجنونی است هشیار
خبر شادان که در هوشش آورد / دگر باره بعقل و هوش آورد
برآمد ز هر سو بود آواز / کدامی من درین اندوه و بیداد
پدر را مژده دولت رسانید / ولیش از آتش محنت رهانید
که آمد عقل و دانش سوی مه باز / روان شد آب اندر جوی من باز
بیار و از بند زر و سیم / که بود از جنون من بعد بیم
چو در خلخال سیمم باز بند گذار / مدبست چو در بند از سیم مرد او
پدر را چون رسید این مژده در گوش / باستقبال او رفت و پدر هوش
ز پیسم عاشق اول که خود کرد / دران لب بوسی چو سرو قد کرد
دوان بگشاد آن مار دو پیکر را / رهاند از بند زر آن سیمبر را
پرستاران بپایش سر نهادند / بزیر پایش تخت زر نهادند
شادی دشتش یکی از چند ناز / بزرش تاج کردندش سرافراز

بر آن مه رویان هر جا جمع گشتند | همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهر زان چو در مجلس نشستی | چو طوطی لعل و شکر شکستی

به هر درجی صحبت باز کردی | ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز | شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سرانجام | که تا بودی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی زبان جای | در افتادی بجانش پایه از پای

ز راه دیده سیل خون فشاندی | هزاران در بر گردون چکاندی

بروز و شب همه این بود کارش | سخن زینسان براندی در دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش | وگر نه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان پادشاهان اطراف غیر از مصر به خواستگاری زلیخا و تنگ دل گشتن وی از نومیدی آن

زلیخا گرچه عشق آشفت حالش | جهانی بود از زینت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش شنیدی | شدی مفتون او هر کس شنیدی

پسران ملک در سودای او بود | ۲ | به بزم خسروان هم جای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری | باومید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از بند جنون رست | بخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه مرز و بر و بوم | چه شاه ملک شام و کشور روم

فزون از ده تن آن از ره رسیدند | بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت | یکی مهر سلیمانی در انگشت

که هر یک تخت کشور چست یافت | ز شاهی خواستگاری را شتافت

ز هر جا دو نهادان غیرت خور | بود تخت آن دو تاج بر سر

ز هر کشور که گردد جایگاهش | بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد جوه در شام آرام | دعای او کنند از صبح تا شام

وگر آرد بسوی روم آهنگ | غلام او شوند از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی | همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را ازین معنی خبر شد | ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که تا بانیان مصر آیا کی هست | که عشق مصریانم شب نگذشت

بسوی مصریانم می کشد دل | ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

پسی گرد از دیار مصر خیزد | که از چشم غبار مصر بیزد
مرا خوشتر از آن باد است صد بار | که آرد نافه از صحرای تاتار
درین اندیشه بودش کش پدر خواند | پدروارش به پیش خویش بنشاند
بگفت ای نور چشم و شادی دل | ز بند غم خط آزادی دل
بدار الملک گیتی شهریاران | به تخت شهریاری تاجداران
همه داغ تمنای تو دارند | به سینه تخم سودای تو کارند
بسوی ما به امید قبولی | رسیدست اینک از هر ملک رسولی
بگویم داستان هر رسولت | ببینم تا که می افتد قبولت
به هر کشور که افتد در دلت میل | ترا بسپارم از وی شاهدان خیل
پدر می گفت و او خاموش می بود | بسوی آشنایی گوش می بود
خوشا گوش سخن کردن جایی | به امید حدیث آشنایی
ز شاهان قصها پی در پی آورد | ولی از مصر نامی بر نیاورد
زلیخا دید کز مصر و دیارش | نیامد هیچ قاصد خواستگارش
[illegible] نومید برخواست | ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

٢

... دیده مروارید می سفت | ز دل خونابه می بارید و می گفت
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد | وگر می زاد کس شیرم نمی داد
ندانم بر چه طالع زاده ام من | بدین طالع کجا افتاده ام من
اگر برخیزد از دریا سحابی | که ریزد بر لب هر تشنه آبی
چو ره سوی من لب تشنه آرد | بجای آب جز آتش نبارد
ندانم ای فلک با من چه داری | چو دیده غرق خونم از چه داری
گرم ندهی بسوی دوست پرواز | ز دوری این چنین دورم میانداز
گر از من مرگ خواهی مردم اینک | ز بند او تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
به زیر کوه کاهی چند باشد | به موج غم گیاهی چند باشد
دلم از خشم تو صد جای ریش است | اگر رحمی کنی جای خویش است
اگر من شاه اگر مسکین آنچه | اگر من تیغ اگر شیرین آنچه
یکم من ز جود و موج خیزد | وزین جود و نبود موج خیزد
اگر صد خرمنم بر باد گو شو | دو صد خرمن مرا از رنج تو بیک

هزاران غنچه ز گل بر باد داده   ز درد مرگ بر بالینش نهاده

کجا گردد ترا خاطر پریشان   که من باشم کسی دیگر از ایشان

بعید افغان و درد آرزو تا شب   درون غنچه را از خون لبالب

سرشک از دیده غمناک میریخت   بدست غصه بر سر خاک می بیخت

پدر چون دید شوق بیقرارش   ز سودای عزیز مصر زارش

رسولان از انجمنهای شاهی   اجازت داد و لب بر عذر خواهی

بود در روش دانش پیشتازان   که باشد دست پیشت پیش شاهان

ز پیش از بهر این فرزانه فرزند   ز نامم با عزیز مصر در بند

زبان مهر را بر زین شکل بنیت   که گوید دست پیش آید ز منت

پی بودن پاس ما تا در کشد   ز پیش شه او در کشد باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصدی بسوی عزیز مصر و

عرض زلیخا بر وی کردن و قبول نمودن وی آنرا

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ   ز نومیدی نهاده داغ بر داغ

بود هر روز زار و در سفیدی   بجز روز سیاه و ناامیدی

چو بهر مصر بشنید جانش   علاج خسته جانش آن دید

که دانایی براه مصر پوید   علاجش از عزیز مصر جوید

وا زوی پیامی چند با او   زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد   دعاهای هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش   بر شه راهی ز دلجوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه   ترا بوسیده خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای دوران   عزیزی را عزیزی داد فراوان

مرا برج عصمت آفتابست   که مه را در جگر افکنده تابست

ز اوج ماه برتر پایه او   ندیده دیده خور سایه او

یکی گوهر در صدف صافی بدن تر   ز اختر در شرف پرتو فگن تر

کند پوشیده رخ را از نظاره   که ترسد تا نبیند چشم استاره

جز آیینه کسی کم دیده رویش   بجز شانه کسی نسوده مویش

نباشد غیر زلفش ای امیر   که گاهی افکند در پای او سر

بعمر خانه چون گردد خرامان   نیارد پای بیرون غیر دامان

ندیده سیب او مشاطه در دست | نسوده بر لبش نیشکر انگشت

جمال او ز گل دامن کشیده | که پیراهن بیندامی ندیده

ز نرگس چشم او پوشیده دیدار | که نرگس خیره چشمست و قدح خوار

نپوید در فروغ مهر یا ماه | که تا با او نگردد سایه همراه

گذر بر چشمه و جویش نیفتد | که چشم عکس بر رویش نیفتد

درون پرده منزلگاه کرده | ولی صد شور بازار از برون ده

همه شاهان خواهان دیده | خراب لطف ناگاهان دیده

پر افسرازان حد روم تا شام | همه از شوق او خون آل آشام

ولی وی در نیاز دیپر بهر کس | هوای مصر در سر دارد و بس

نگردد خاطر او رام با روم | شمارد آب و خاک شام را شوم

به یاد مصر چشمش رود نیل است | برای مصر اشکش رود نیل است

ندانم سوی مصرش این شغف چیست | هوا انگیز طبعش آن طرف چیست

همانا خاک او زانجا سرشتند | برات رزق او آنجا نوشتند

اگر هستند قبول ای عالی | ز پیشش آن ملکش حوالی

اگر بشود به صد رخ خانه خوبی | بود خدمتگرش را خانه روبی

عزیز مصر چون این قصه بشنود | کلاه فخر بر اوج فلک سود

ترنج کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک | بپیچد گر کند دامم سپهر و افلاک

من ابرم که دارد نو بهاری | کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر سر بپیچد از تن صد زبانم | چو نی بر شکر لطفش چون توانم

درین معنی اگر شکر دست افشار | شوم عاجز که گر بخشم و دیدار

نخوانم زانکه نی فرزند زیبنده نعلین | شوم سویش روان با لاف العیس

ولی پیش شه مصر آنکه فرهنگ | چنانم در گرفته خدمتی تنگ

که گر یک لحظه از وی دور گردم | ز تیغ سطوتش بیجور گردم

درین خدمت مرا صد زور دارد | گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گذاری | روانش سازم و صد زر عماری

هزاران از کنیزان غلامان | صنوبر قامتان طوطی خرامان

غلامان بس نکو سرشتی | معطر تر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهانشان در شکرخند ... ز لعل و زر همه بر مو کمربند

قبا بسته کله کج شکسته ... به زرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حلقهٔ نور ... چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طره‌ها بر گل گشاده ... مقوس طاقها بر مه نهاده

نه هر گوهر بخود بربسته زیور ... نشسته جلوه گر در موج زر

ز ارباب کیاست هر که باید ... ز ارکان ریاست هر که شاید

ز دیهیم آنچه اعزازشان آمد ... بدین خلوت سرا انعامشان آمد

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید ... بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ... ز تو گشته کرم در تازه چیزی

شما را سر خیل حشم نیست ... به پیشش آنچه گفتی بیش و کم نیست

غلامان و کنیزان گر دارد ... نگنجد در شماره گر شمارد

به بزمش خلعت فرخنده بتجان ... بود افزون ترا از برگ درختان

ز دو پشتش بدل گوهرهای تابان ... بود افزون ترا از ریگ بیابان

مراد وی قبول خاطر تست ... خوش آنکس کو قبول خاطرت هست

[illegible] افتاد ... به زودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم منزل از جانب مصر وزیدن و محمل زلیخا را چون عماری گل بمصر کشیدن

چو داد مصر آمد آن مرد خردمند ... که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرها خوش آورد از عزیزش ... تهی از خویش و پر کرد از عزیزش

گل بختش شکفتن کرد آغاز ... همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بند بر کارش فتاده ... خیالی آمد و آن بند بگشاد

بهر جانش اگر هیچ خیالیست ... بگیتی در ز خوابی با خیالیست

خوش آنکس که خیال خواب بگذشت ... بیکبار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت ... بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروس سهی ... هزاران لعبت رومی و روسی

همه پسته دهان نارپستان ... عذار از برگ گلستان گلستان

نهاده عقد گوهر بنا گوش ... کشیده طوق مشکین گرد آغوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه ... ز رنگ و سمه بی‌کار غازه

ز مو در بسته بر لاله ز عنبر | ز گوشش آویزه کرده لؤلؤ تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز | بعشوه جان ستان از غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده | گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل | چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
ببر کرده قباهای قصب تنگ | چو غنچه نازک و چون گل شکر رنگ
کمرهای مرصع بسته بر موی | ببوی آویخته صد دل ز هر موی
هزار اسب نکو شکل گل اندام | بگاه پویه تند و وقت زین رام
ز کوی چشمه گاهان تیز و تر | ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه | برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور | چو آبی مرغ در دریا شناور
سمش در سنگ خارا کرده ارقم | گره بر خیزران افکنده ادهم
بریده کوه را با سم هامون | ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان | سراسر پشته پشت و کوه کوهان
ز پشتا کوه های بی ستونی | ز رزاده بار شماری برونی

بدو قناعت کوش کم خوار | چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان توکل | چریده خار را چون سنبل و گل
سوی صد وان بخواب و خورد او | ز آهنگ حدی صحرا نورد او
ز انواع نفایس صد شتر وار | قماش کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری چه رومی و چه شامی
دو صد درج از گهرهای درخشان | ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز بان عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان محمل نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساخته از بهر زلیخا | یکی زرکش عماری مجلا آسا
مقطع خانه از صندل و عود | موصل لوحهای زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید | زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
درون او در و دیوار [illegible] پر | ز پیمار زر و آویزه در
زلیخا را در آن محجله نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند
ز پشت بادپایان و عماری | روان شد چون گل از باد بهاری

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر | چمن‌پیرای و سیمین روی و سیمبر
روان گشته چو سیل نوبهاری | رخ آورده ز دریاباری در او
بهر منزل که شد جای و صنم را | خجالت داده بستان ارم را
غلامان مست جولان تک و تاز | کنیزان جلوه کرده در هودج
فکنده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویشتن کرده غلامی
زیکسو دلبری در عشوه‌سازی | ز دیگر سو نیاز عشقبازی
کشیده هر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار
برین دستور منزل می بریدند | بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا را ولی زان بخت خشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد دمیدن | غم هجران بسر خواهد رسیدن
ز روز غافل که آن شب بس سیاه است | ازان تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک | همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند از آنجا قاصدی خوش | که رو نزدیش [illegible]

بسوی خویش چون بیند پیشتر راه | عزیز مصر را کردند آگاه
که اینک بر سر آمد دولتی تیز | گر استقبال خواهی خود برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال وی آراستن و لشکر مصر را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این مژده بشنید | جهان از بهر مراد خویشتن دید
دمی گرد آمد از کشور مصر | برون آمد یکی پر لشکر مصر
اسباب تجمل هرچه داریم | همه در معرض عرض اندر آرند
برون آمد سپاهی تا بزرق | شده در زیور زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران | همه گلچهرگان و گلعذاران
غلامان با طوق و تاج زرین | چو رسته نخل تر از خانه زین
کنیزان همه در هفت پرده | بهودج در پس از نفت کرده
شکر لب مطربان پریوردار | بریشم تنیده خشک کرده آوا
نی و چنگ عشرت ساز کرده | نوای خرمی آغاز کرده
[illegible] | طرب را پا [illegible]

نوای نی نوید وصل داده | بجان از دمی امید وصل

رباب از تاب غم جان زار نالان | برآورده کمانچه نعره زاران

درافکنده دف این آوازه در پوست | که زودر پیت ره کو باغ و دوست

بهر گامی رخ اندر ره نهاده | بره داد نشاط و عیش داده

چو هر چون یکه و پنه منزل رسیدند | بآن خورشید رویان رسیدند

زمینی منتظر از ترکی دور | نزده درودی هزاران قبه نور

تو گویی از چرخ بی کناره | لباس الله باریده ستاره

کشیده در میانه بارگاهی | ز خوبان صف زده گردش سپاهی

عزیز مصر چون این بارگه دید | چو صبح از پرتو خورشید خندید

فرود آمد ز رخش خیز روانه | بسوی بارگه شد خوش روانه

یکایک را بسلام و مرحبا گفت | چو گل از روی شان خندید و بشکفت

قیمتان حرم پیشش دویدند | باقبال زمین پیشش رسیدند

تفحص کرد از ایشان حال آن ماه | ز آسیب هوا و محنت راه

ابرسم پیشکش چیزی که بودش | اگر پیش چشم فرخی نمودش

مسیح مرده زنده باشد | کت اینجا کار دیگر ره نباشد

درون خود بود آمن درآیی | چو در بند غذا زر و زن آیی

ره و چار شد دلداری ده | غم بسیار شد غمخواری ده

بهار بر چو من بی او رویی | کنار خانه من حیب و جویی

برادر دار ملک شهریاران | برابر تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرسان من | بهر تختی نشانی جاه از من

ز اشکن بهر باغ و بهاری | قدم نه بر لب هر جویباری

ز هر طرف جوی زین تنگ و تو | بچشم آید ترا آن مرده گو

بصحرای ختن نه از کرم کام | بصورتخانه چین کم نه آرام

تماشا کن روی و شهابی | بدام آور بسوی و خوابی

نگر ز درای رفتن این یارت | بهر کوه و دری کافتد گذارت

اگر پیش آیدت کبک خرامان | چه او بزن پستش بدامان

وگر پیش برای کاروانی | ده و سالار گشته کاروانی

بچشم من ببین و دو دستانرا | ببین کشور سپاهان کاروانرا

بود گاهی آستان را جوش خیزم | گهی زآن گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجو یکاکار در آن آستانه بار
دلی پر درد و چشمی خونفشان شست | بیاد صبحدم این آستان شست
چو شد خورشید شمع مجلس افروز | زلیخا همچو خورشید مجلس افروز
پرستاران پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
بآن صافی دلان پاک سینه | بجای آوری در راه و رسم دینه
نهاد روز و شب این دعا لش | بدین آیین گذشتی ماه و سالش
چو در خانه دلی از تنگ گشتی | بنزهتگاه شهر آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه راه و ناله | بدشت افراختی خیمه چو لاله
وز آن گلرخ بلاله راز گفتی | بداغ دل بتنها باز گفتی
گهی چون سیل بر وادی تعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی در نیل آتش تم خویش
بسر می برد [illegible] رکاری | بدامی بر دو چشم انتظاری
که یارش از کدامین در برآید | چو خور طالع شود چون در برآید

بجانی کز محبت بر کناریم | ز کنعان نافه کشف ساز برآریم
زلیخا با دلی امیدوارست | نظر بر شاه راه انتظارست
زبس بگذشت چشم انتظارش | دوا بخشی کنیم از هجر یارش

آغاز حسد بردن اخوان و دادن حسن
یوسف علیه السلام را از کنعان

وبر خانه نو ایستاده کهن زاد | درین باغ چنین از نخل داد
که چون یوسف بجوی سر برافراخت | دل یعقوب را مشعوف خود ساخت
بسان مردمش در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرش بودی دمی آسایش الطافش | که بودی شکفتان هر دم شدی پیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی خوشی بهجت فزایش
چو یکسان صد باغ سبزپوشی | ز جنبش تیز و چندش پر خروشی
ایستاده در مقام استقامت | فکنده بر زمین ظل کرامت
پی تسبیح سر برکش زبانی | بنامیزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ از این فیروزه کاخش | ملایک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزندکش دادی خداوند ازین خرم درخت پیر دلبند

همانجا تازه شاخی دمیدی که چون قدش برابر سر کشیدی

چو در راه بلاغت پا نهادی بدستش زان عصای سبز دادی

بجز یوسف که از تایید بختش عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان بود و نشاید که با او شاخ خوبی همسر آید

شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت گرامی ارزوی صنعت با ظفر جفت

دعا کن تا کنی کاره گشتم برون آید عصایی از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ و بازی برابر با برادر سرفرازی

پدر روی تضرع در خدا کرد برای خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره [illegible] عصایی سبز در دست [illegible]

نه زخم تیشهٔ ایام دیده نه جور ارهٔ دوران کشیده

توی تو ت گران قیمت به یکرنگ نیالوده به رنگ روغن ز رنگ

پیام آورد کین فضل الهیست ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست ز حیرت جا بجا پیدا انابت

برایشان آن عصا از دست پستی گران آمد از صد چوب دستی

نبود بستند از آن هریک خیالی نشاندند از حسد در دل نهالی

ز او لطف طبع یاران نمی داد ولی آخر ز شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماه و یازده ستاره ویرا سجود می بردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

خوشی کز گنبد صورت بار بستم ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش شکر خواب ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز ناپاینده دیده دلی پوشیده در آینده دیده

شبی یوسف به پیش چشم یعقوب که پیش او چو جسمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر به بالین بخنده لعل نوشین کرده [illegible]

ز شیرین خنده و لعل شکرخند بدل یعقوب را شوری پراگند

چو یوسف نرگس سیراب بگشاد چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

پدر گفت ای شکر شرمندهٔ تو چه موجب داشت شکر خندهٔ تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را
که یکسر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند
پدر گفتا که پس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس
مبادا این خبر اخوان بدانند / به پیداری صد آزارت رسانند
ز تو در دل هزاران غصه دارم / وزین قصه کیت فارغ کند از غم
بیازرده چو این خواب آباب / که روشن بود تعبیر این خواب
پدر کرد این حیثیت لیک تقدیر / بیاد حکمی بلند تخم تدبیر
یکی تن گفت یوسف این فسانه / نهاد آنرا باخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / بانذک وقت در دهر زبان گشت
حکیمی گفت کان و خود دو نیست / گران پیر کیدزاینده ای دونیست
بسا سر کز دو لب آمد به بیرون / درون صد دلا در راکنده خون
چو خوش گفتا دگر زوی نکو گا / که سر خواهی سلامت سر نگه دار
بود وحشی مرغ از بند تفش جست / دگر نتوان به دستان پای او بست
چو اخوان قصه یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را / که ایشان چند رنج خود ضرر را
ندیدانیم کز طفلی چه زاید / که طفلی جز بطفلی ناشاید
بهر چندی بر بافند در وی نیغ / دهد زان گوهر خود در دریغ
خورد آن پیر مسکین از پی / شود زان صحبت خود ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما
پدر گر دست از ایشان بر بلندش / نیفشد این قدر حشمت پسندش
چو پیش آرد که با از هستی کاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
ز شما ما که با در با پدر هم / نیاید جا و جویی این قدر هم
پدر را ما خبر یاد آریم ایم / پدر را ما هوادار ایم شب
اگر روز است در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازوش از ماست / بری حباب آب رویش از ماست
بغیر حیلت کزی از وی چه دیدست / کشش نسیان بر پسر بار گزیدست
بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر آتش ... وار ... سازیم
چو با ما به پسر غمخوار کی نیست / دوا شی و حیره آواره کیست

نباید چاره بیچارگی اگر بست ۱۵ ز رشته اختیار چاره در دست

چو خاری بر دمد از شور بختی ... بباید کند تا گشته درختی

بقصد چاره سازی عهد بستند ... بعزم مشورت یکجا نشستند

مشاورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف را علیه السلام از پیش پدر دور اندازند

چو یابد مشکلی پیش خردمند ... گران مشکل فتد در کار او بند

کند عقل گره بکشای خود ساز ... که تا در حل او گردد مدد کار

نیک شمعش بگیرد نور خانه ... فروزد شمع دیگر در میانه

ولی پنهان این جمع راست پنهان ... بصدره راستی بالانشینان

نه در گهر حریفان کج اندیش ... که گردد از دو گهر گوهری بیش

چو مجلس ساختند اخوان یوسف ... برای مشورت در شان یوسف

یکی گفتا وز حسرت خون همی ریخت ... بخونریزیش باید حیله انگیخت

ز دشمن ریز خون چون یافتی دست ... که از دستش بخونریزی توان رست

چو گردد کشته پنهان همی راز ... ز کشته برنیاید هیچ آواز

یکی گفتش که ای بی نیت راهی ... گر اندیشیم قتل بیگناهی

اگر اسباب جفا رانیم آخر ... نه تا کشتن مسلمانیم آخر

غرض زین تعبیه پیر و جوان است ... نه کشتن یا زدن یا مردن است

همان کافکنیمش از پدر دور ... ببابانی روی محروم و مهجور

بیابانی در آن جز دام و دد نه ... بجز روباه و گرگ آن نیک و بد نه

نباشد آب او جز اشک نومید ... نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه جز در شب تار ... نه در وی بستری جز بستر خار

چو چندی اندر آن آرام گیرد ... بمرگ خویشتن بی جنگ میرد

نکشتیم تیغ در کین بخونش ... رهیم از تیغ تیز کین و خونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این ... چه جای قتل از آنهم بدترست این

بیکدم زیر خنجر جان سپردن ... بهست از گرسنه و تشنه مردن

صواب آنست کز دور و ز دیرنگ ... طلب داریم چاه تنگ و تاریک

ز صدر رفعت و جاه افکنیمش ... بقعر خواری در آن چاه افکنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی ... برآساید در آن منزل امانی

بچاه اندر کسی دلو ار گذارد | بجای آب از چاهش برآرد
بود زین پیش کز دریا غلامی | کند در بردن او تیز گامی
شود پیوند او زان جب بریده | بوی زان کردنی ها رسیده
چو گفت او قصهٔ چاه برآب | شدند آنان همه بر چه شتاب
نگر گر چاه خود نه آگاه | همه بی ریسمان رفتند در چاه
برفته با پدر در دل تقاضی | بر آن شد دیگر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند | بفرهٔ او عدهٔ او کار دادند

رفتن برادران پیش پدر و درخواست کردن‌ان یوسف را علیه السلام همراه خود بصحرا بردند

جوانمردان که از خود رستگانند | بکنج بیخودی خسپتگانند
ز قید طبع و کید نفس پاکند | براه دور کوی عشق خاکند
نه زیشان در دل مردم غباری | نه از مردم بر ایشان هیچ باری
نیاجانی عالم سازگارند | بهر بادی که آید بردبارند
چو شب خسبند بی کین و ستیزند | سحر زانسان که شب خیزند خیزند

چه دید وزان یوسف بامدادان | بفکر دیده سرمه صبح ساوان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش | چو گرگان نهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند | بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند | ز هر جانب سخن آغاز کردند
بپایان کرده هر نوعی کهن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
که از خانه ملالت خاست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسف او نور دو دیده | اگر پایش بصحرا کم رسیده
چه باشد گر شود همراه ما زی | بهمراهیش ما را سرفرازی
بکنج خانه بنشسته روز تا شب | فارسیده غذا تریع و طیب
گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه و پشته گردیم
گهی از گوسفندان شیر دوشیم | گهی شیرین چو خندان شیر نوشیم
ز تر سبزه بازیگه سازیم | بهر لاله بیارهی راه سپاریم
بچیم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

نه و بالا بسان کلک دامان … میان سبزه سازیمش خرامان

بیکجا گله آهو چرانیم … بیکسو گرگ را زهره درانیم

بود طبعش بانیها شاد گردد … زانده وهم آن آزاد گردد

زجد گرچه هنرها را عجوبه بیاری … نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان … گریبان خواست چید از ریشان

بگفتا بردن وی کی پسندم … کز آن گردد دل اندوهمندم

از آن ترسم کزان غافل نشینید … ز غفلت صورت حالش نبینید

درین ویرانه دشت محنت انگیز … کمین گرگی بر آن دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان سپارد … هنوز این بیم جانم را درآید

جواب افسونگران آنرا شنیدند … فسون یکبار بر وی دمیدند

که ما آخر نه زانسان سست رایم … که مرد و تن بگرگی بر نیایم

زگرگ ار شیر مردم خوار باشد … به پیش ما چو روبه زار باشد

چو زیشان کرد یعقوب این نیوشش … نتندید آنچنانکه دید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد … جدا از دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را بصحرا و … در چاه ضلالت کندن و وی را بی خیانت در چاه افکندن

نهان زن بی چرخ دولابی که هر روز … بچاهی افکند ماهی دل افروز

هوا در دریا افق جان حیرنده … نهند در پنجهٔ گرگی درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند … فلک گفتا که گرگان ره ببردند

بپیش چشم پدر تا می نمودند … زیک دیگر بمهرش می ربودند

گهی بر پشت بر دوشش گرفتی … گهی یک کف اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند … زبان را بست جفاکاری گشادند

ز دوشش بر حیا بارش فکندند … میان خاره و خارش فکندند

برهنه پا قدم بر خار میزد … گل از خار و چشمش پیار میزد

فکنده کفش و پر خاره میکرد … کف پا سیم خاره پاره میکرد

کف پایی که می بودش ز گل ننگ … ز خون در خاره و خار گشته گلرنگ

چو زد بی پا ازان و سخت پنجه … طپانچه کردیش پیخاره رنجه

بتیغ قطع باد آن پنجه کوتاه … که بر پنجه زند با چهره ماه

۹۶

۹۴

چو رومی پیش گردی نرم پیلی | شعاریش چو لاله رخ بر خواب نیلی

به پیشه از قضا و لیت و پستی | که چند آن قضا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو | رسیدی نالش گوشش به هر سو

بکسی کو گوش با ناله بگشت | جز آن گشتش نباد ای هیچ درشت

نوازی هر گره و می کشیدی | به پرواز گریبانش دریدی

بگریه هر که او با شاد وی | بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر که آوازه داوی | نواهای مخالف ساز دادی

چو شد نومید از ایشان اندر داشت | ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون گهی در خاک میخفت | ز اندوه دلی صد چاک میگفت

کجایی ای پدر آخر کجایی | ز حال من چنین غافل چرایی

چه انگیز کین زاد و کار | براه عقل دور افتاده کار

گر با کام دلت در دل چه دارند | حق الطاف تو چون میگذارم

گهی گر زنده جانت امیدت | بر آن یاران احسانت چکیدت

چنان از تشنگی در تاب ماندم | چو نیرنگ اندرون آب ماندم

ال ز پرورده بهشتی در | که در بستان سرای عشرتی ما

چنان از بار جور افتاده در خاک | که نو جوید بلندی خاره و خاشاک

همی کردی شب تار و نبودی | ز ظلمتهای دوران در ربودی

رسیدش از فلک زانسان وبالی | که نو جوید لمعه نور از هلالی

نیان ماه و حالش تا به خرچنگ | از آن صبح و از آن پشتی کمان جنگ

نی زمی زیشان سخت گیهی | وز آن گه می وزیشان پیر گیهی

چنان گر بر لب چاهی رسیدند | ز رفتن بر لبی چاه آرمیدند

جی جو کم رخام سنگ و تیره | زنان کیش چشم عقل خیره

ب او چون هال زرد و هایی | لی قوت از برون مردم ربایی

درون شب جو بی رون مردم آزار | برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطه اندوه دور شش | بر و وا از طاقت اندیشه دورش

عیشش کدورت مرکزش در | هوایش پر عفونت چشمه آتش

تعفن در گردون مکیدم نشستی | نفس از او چون زن زیر پستی

چو ایشان رخ او کلمه در | پسندیدند آن نابه چه را

دگر بار از جفاشان او برآشفت | بنوعی ناله و فریاد برداشت
که گر کوه و پلنگ اعلوم گشتی | ز سوزش نرم تر از موم گشتی
ولی و پیاز شیر آهنگ تر شد | دلی چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چگویم کز جفا ایشان چه کردند | دلم ندهد که گویم آنچه کردند
بر آن جامه که بر روی رسیدی | حریر خلد از آن آزار دیدی
ز تن شد از نوی زخم بیش | بر او شد هر یکی موی کی نیش
میان شان اگر بودی موی تا | بر آن شمشیر بیجان داوند چون تا
کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او
تنش چو در بی نیز از علامت | لباسش تنگ مادامان قیامت
فرود او بخستند آنکه بچاهش | در آب اندر خستند از نیمه راهش
نه خوبی بود خورشید جهانتاب | فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون ز آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت از آن بی درنگی
چه در تیافت آخر بگز او سنگ | کر کاخ کمری شد بسی از آن سنگ
ز لعلش بی که از آن سنگها من | شد او شور آب چه شیرین

چه از نورش درچاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عنبرسایش | عفونت را برون برد از حوالیش
ز زیبی طلعت او مرکز نده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده
تنش اندرش پیراهنی بود | که جدش ز آتش ایمنی داد
در پیراهنش ابراهیم رضوان | از آن و شد بر آن آتش گلستان
رسیده از پدر جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد آنجا پیرهن را | بدان پوشید آن پاکیزه تن را
وز آن پس گفت کای مهجور غمناک | پناهت میرساند ایزد پاک
گروهی این خیانت پیشکار | گروهی را صواب اندیشکار
زنند از پیش تو پشت پیمان | بخندی پیش پیر پشت بستان
برایشان این جفاها را شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی هر چه ایشان کرده باشند | سری موری ترا ایشان ملامت
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود | ز رنج و محنت اخوان برآسود
شود آن تخته سنگش تخته گاهی | نشستنگاه چو نیکو بخت شاهی

به نیکی از جمال خویش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بسر چاه و یوسف را بیرون آوردن و یکبار دیگر عالم را آفتاب جمال وی روشن کردن

بنامیزد چه فرخ کاروانی / گرایشان آب حیوان کاروانی

چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی

پس از روزی دو در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب

چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه / بر آمد یوسف شب شه از چاه

ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته

ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی سود کی محمل کشادند

خوشا دلگرمه که راه آرد بجایی / که باشد همچو یوسف رهنمایی

بگرد چاه منزلگاه کردند / بقصد آب رو در چاه کردند

نخست آمد پیاده تنومند مردی / بسوی آب حیوان ره نوردی

تبارک چاه او خضر پیما / فرو آویخت دلوی آب پیما

بیوسف گفت جبریل امین خیز / زلال رحمتی بر تشنگان ریز

نشین در دلو چون خورشید تابان / ز مغرب شو سوی مشرق شتابان

سیه چاه را رود و افق کن / افق را باز نورانی شفق کن

ز رویت پرتوی بر عالم افگن / جهانرا از سر نو باز روشن

روان یوسف ز روی سبکباری جست / چو آب چشمه در دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا / بقدر دلو زان آب دانا

بگفت امروز دلوم گرانست / یقین چیزی بجز آب اندرانست

چو در ماه جهان آرا بر آمد / ز جانش بانگ یا بشری بر آمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی / بر آمد بس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمه شور / برآمد آبی از شورابگی دور

درین صحرا گلی بشکفت آزاد / ولی از دیگران بنهفت آزاد

نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خود او پوشیده بسپرد

بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد

چو سوداگران هم دران ریگ بودند / ز حال او تفحص می نمودند

همی بردند وهم انتظارش / که آخر چون شود انجام کارش

ز حال کاروان گشتند آگاه — خبرجویان گرد چاه گمراه
نشان کردند یوسف را ادایی — برون آمد ز چاه الاحد اسیا
بسوی کاروان کردند آهنگ — که تا آرند یوسف را فراچنگ
پس از جهد تمام و جهد بسیار — میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده ایست این — پس از طوق وفا تابنده ایست این
بکار خدمت آمد سست پیوند — ره بگریختن گیرد به هر چند
ز نیکو بندگی فارغ نهاد است — فرو بستش اگرچه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش — ز نیکویی کند بر بندگی پیش
بر او باشد که بفروشی به هیچش — مداری عاز بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش از این پس می نکوشیم — به هر قیمت که باشد می فروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش — باندک قیمتی ز ایشان خریدش
که مالک بود مشهور او جوانمرد — بنقدی چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند — بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کار آنکه چنین جان فروشد — چنان جنسی چنین ارزان فروشد

رخ مصر و یک دیدار از وی — متاع جان یک گفتار از وی
ولی آن رخ را یعقوب وا ماند — زلیخا هی خریداری تواند
دو گنج سعادت تا خرد مست — پستا مدزر و گشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را علیه السلام بحوالی مصر و خبر یافتن ازان و عزیز باستقبال ایشان فرستادن

چو مالک را برون از دست رنجی — فرون شد پایی زان چون در گنجی
همی آمد بروی آن گل اسپی — دوان و برزمین از شادیش پای
بوصلش جان همی پرورد و میرفت — دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور — میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفرباز — بعبرانی غلامی گشته دمساز
به اوج نیکویی تابنده ماهی — به ملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده بازار آن دیده افلاک — چو او نقشی بصورتخانه خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید — از این غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر ستان جا لیست — نه از گلهای این بستان محالست

گلی کز روضه فردوس خیزد | ز شرم رویشان بر خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو | باستقبال سوی کاروان شو

بچشم خود ببین آن ماه رو را | بیاور رو بدین درگاه او را

عزیز مصر رو در کاروان کرد | نظر در روی آن آرام جان کرد

چنان دیدار او از خود ربودش | که بیخود خواست تا آرد سجودش

ولی یوسف بپرسش از خاک برداشت | به پیش روی خویشش سجده نگذاشت

که سر جز پیش آنکس خم مبادت | که برگردن ز سر منت نهادت

عزیز آنگه زمانی شد طلبکار | کشش آرد تا در شاه جهاندار

بگفتار آمدن تنگی نداریم | ولی از لطف تو امید داریم

که ما را زین مهم معذور داری | بآسایش درین منزل گذاری

بود روزی سه چار آسوده گردیم | که از رنج سفر بیخواب و خوردیم

غبار از روی و چهره کی بشوییم | تن پاکیزه سوی شاه پوییم

عزیز مصر چون این نکته بشنید | بخدمتگاری شه باز گردید

بشاه از حسن یوسف شمه گفت | بغیرت ساخت جان شاه جفت

اشارت کرد کز خوبان هزاران | جمال الملک خوبی شهریاران

همه زرین کله بنهاده بر سر | همه زرکش قبا پوشیده در بر

کمرهای مرصع بر میانشان | بخنده از شکر ریزی دهانشان

چو گل از گلشن خوبی بچینند | ز گلرویان مصری برگزینند

که چون آرند یوسف را ببازار | کنندش عرض چشم خریدار

کشند ایشان بدین شکل و شمایل | بخوبی داریش صف در مقابل

شود در خود نبود مهر جا کرد | ازین آتش رخ خاص بازار و چهره

بآب نیل در آمدن یوسف علیه السلام و غبار سفر از خود شستن و بقصد بارگاه پادشاه مصر در هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور | چو زد از ساحل نیلی فلک سر

بیوسف گفت ملک کای ملک آرای | تو هم چون خور بکنار نیل کن جای

ز خود کن گرد ره را شستشویی | ز خاکت نیل را ده آب رویی

بحکم ملک خورشید تابان | بسوی نیل شد حالی شتابان

بزیر پیرهن زد از برون دست | بسیمین پرده نیلوفری بست

کلاه از ... از فرق نهاد ۵۹ ز زرین چتر خور زان تاب داد
کشید آنگه چنان پیراهن از تن که چشم غیب شد دامنش ...
نمود آن ... بر از عطف دامن چنان کز دور گردون صبح روشن
از آن نیکو بسته به تعجیل چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیکوی خواست فریاد که شد مصر از قدوم آن آباد
بجای نیل من بودی چه بودی ز پا بوسش مرا سود چه بودی
بران شد خور که خود را افکند پیش برو نیل از دو چشمهٔ خویش
ز پند چشمهٔ خود چون پس از ایش طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوی ساحل چو در برج آبی ساخت منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب چو نیلوفر فرو رفت اندر آن آب
تنش در آب چون عریان در آمد تن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را بر آن زنجیر بست آب روان را
[illegible] ساخت بهر صید ماهی ز عنبر دامی از فرق تا پای
گهی میریخت از دست آب بر سر ۳ ز پروین دامی لبت زیور

[illegible] میداد از کف ... گل [illegible] چه شانه میزد و شاخ سنبل
چو گرد از روی چهره گل [illegible] چو سروی از کنار نیل بر جست
ز نو پوشید [illegible] پیراهن [illegible] بجلباب سمن گل را چاره است
کشید آنگه پیرایهای [illegible] بچندین نقشهای خوش منقش
بزرین تاج سر را قدر بشکست کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین لاویز هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
بران خوش [illegible] ساختند بقصد قصر شه مرکب براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهی که شاه آنجا کشیدی تختگاهی
[illegible] پیش خیل خوبان صف کشیده پی دیدار یوسف آرمیده
فراز تخت موج را نهادند جهانی چشم بر موج گشادند
قضا را بود از برتیره آن زور [illegible] آفتاب عالم افروز
یوسف گفت [illegible] ای لالارام ز موج تر روی تخت کام
تو خورشیدی عارض و جهانگیر ز نور خویش عالم را پناهی
چو یوسف برج موج را برآمد تخت [illegible] چشم مردم [illegible] ساخت

[illegible] آگه تا حجاب	کز طالع نشسته [illegible] پیچاپیچ
نظر کردند در مهر جهانتاب	جدا نشناختندی ذره از تاب
سمنزار و در پس ابر مستور	ز نور یوسف آن پستان تابش نور
ز حیرت گفت زنان اهل نظاره	فغان برداشتند از هر کناره
که یارب کیست این فرخنده اختر	که مه را پست از او شرمنده [illegible]
بتان مصر سر در پیش ماندند	ز نوخطش حرف نسخ خویش خواندند
بجای مهر جا شد مهر آشکارا	[illegible]

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسیار زحام مردم [illegible]
و جمال یوسف را علیه السلام دیدن و ویرا اشناختن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل	کز آن تا یوسف آمد که در منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت	ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
پسند افتاد کان شوق از کجا خاست	بحیلت سازیش تسکین همی جست
بصحرا شد برون تا زان بهانه	زدل بیرون نهد اندوه خانه
نشستی چند روز آنجا بسر برد	عم براه محنت بسی مدان بسر برد

بحسرت اسباب عیش و خرمی پیش	ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
در صحرا بحسرت سیل اشکش افتاد	دگر باره بکاشانه میلش افتاد
نشست بارگی مهد نشین شد	بمنزلگاه خود در خلوت گزین شد
گذرچه بردی مستقر بگنش بود	گذر بر ساحت قصرش بود
چو دید او انجمن گفت این چه غوغاست	که روز رستخیز از مصر برخاست
یکی گفتا که این پی فرخنده نامیست	بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی زنگ رخشان آفتابی	بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن مهد برانداخت	چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بی خواست فریاد	ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان مهد کشان مهد برانند	بخلوتخانه خاصش رسانند
چو شد منزلگهش او خلوت آن راز	ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای نکورو	چرا کردی فغان از جان پر سوز
لب شیرین با تقاضا چه کشادی	بدان تلخی چرا بیخود فتادی
بگفتا ای مهربان مادر چه گویم	[illegible] من هر چه گویم

دران مجمع غلامی را که دیدی | ز اهل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبله‌گاه جان من است | فدایش جان من جانان من است
بخوابم روی بنمود و نمودست | شکیب از جان کشید و دل ربودست
تنم را تب بجانم تاب از وی | بدیده غیر خوناب از وی
درین کشور ز سودایش فتادم | بدین شهر از تمنایش فتادم
ز خان و مان مرا آواره او ساخت | درین بیچارگی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم | که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود | ز شوق قامت دلجوی او بود
ز کوه افروز بخت یار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز
در من شاه ایوان که گردد | رخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی | کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جانبخش او کام | که گیرد در پناه سروش آرام
کند جعد مشکینش که بافد | ز وصل نخل سیمینش که [illegible]
که بازد حاصل خود در بهایش ۵ | که پاشد گل ز دیده خاک پایش

دلم گردد از وی حال خویشی | رسید و چشم من با اقبال خویشی
دل از آتش او دید گریست | ز خشم کرده بروی زار بگریست
فتاد ای شمع سوز خود نهان کن | غم شب رنج روز خود نهان کن
بهوری پیشه کردی روزگاری | بکن جز صبر پیشه امروز کاری
دگر گاهی امیدت بر آید | ز ابر تیره خورشیدت بر آید

در بیع درآوردن مالک یوسف را علیه السلام
خریدن زلیخا وی را به اضعاف آنچه دیگران می خریدند

چو خوش باشد تنی خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری
بیا فروزد چراغ آشنایی | رهایی یابد از داغ جدایی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار | شدندش مصریان گرم خریدار
بهر چیزی که هر کس دست رس داشت | در آن بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت | تنیده ریسمان چندی می گفت
همین بس گرچه من کاسد قماشم | که در سلک خریدارانت باشم
بها دهی یکی مهره ز جیب راست | گر میخواهد غلامی بکم دکاست

رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت

ز سیمای صلاحش چهره پرنور / ز اخلاق کلامش سینه معمور

نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ

یکی شد زان میانه اول بار / یکی بدره زر سرخش خریدار

وزان بدره که چون خواهی شمارش / پیاپی زد بیت زر هزارش

خریداران دگر زرخش اندند / بمنزلگاه صد بدره رسانند

بران افزود دولتمند دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر

بران افزود دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون

بدین قانون ترحیتی می نمودند / ز انواع نفایس می فزودند

زلیخا گشت ازین معنی خبردار / مضاعف ساخت آنها را بیکبار

خریداران دگر لب بربستند / پی نقدی بنومیدی نشستند

عزیز مصر را گفتا که ای رای / برو بر مالک این قیمت بجای

بگفتا آنچه می دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه

یک نیمه بهایش بر نیاید / ادای او تمام از من کی آید

6

دریچا دست درجی پر ز گوهر / [illegible]

بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون

بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش

عزیز آورد باز از نو بهانه / که دارد میل او شاه زمانه

که در خیل وی آن پاکیزه دامان / بود مهر و شمر دیگر غلامان

بگفتا رو بسوی شاه جهاندار / ز حق خدمت گذاری ره بیاد آر

بگو بی دل جز این بندی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم

سر افرازی ده از این احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم

بر جسم اختری تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد

شه این نکته پسندیده بشنید / ز بذل التماسش سر نپیچید

اجازت داد تا حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش

بسوی خانه بردش خرم و شاد / ز رنجش شد ز بند محنت آزاد

ز کان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت

چه بیداریست یارب یا بخوابست / که جان من بجانان کامیابست

بشبهای چنین کی بود امیدم | که گردد روزی این در سپیدم

شبم را صبح فیروزی بر آمد | غم و رنج شبانروزی سر آمد

شدم با نازنین خویش همراز | سزد اکنون که برگردد وین کم ناز

درین محنت سرا هیچم چو من کیست | پس از پژمردگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهی در ماتم آب | طپان بیک و تفسان از غم آب

در آمد سیلی از ابر کرامت | بدریا برد از آنم کم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب | رسیده جان گمراهیم بر لب

بر آمد از افق رخشنده ماهی | بسوی دوستم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ | خلیده در رگ جان نشتر مرگ

در آمد ناگهان خضر از در من | بآب زندگی شد یاوری من

بحمد الله که دولت یاریم کرد | رهاند از تنگ جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای او که گاه | که آورد اینچنین نقدی ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم | چو آمد نقد آن گوهر بدستم

بپیش نقد جان گوهر چه باشد | [illegible] تا شد گوهر چه باشد

همی چندید و دادم جان جانم | بیا میرد عجب از زبان سیرم

ز نقد خود آنکس بهره چند | که عیسی بهره و خر بهره چند

ز خر مهره را بدرود کردم | چو عیسی آسمان شد سود کردم

ز حکمت این اسرار میریخت | سرشک از لعل گوهر بار میریخت

همی در روی یوسف حال میگفت | فروغ صبح فارغ بال میگفت

گه از هجر گذشته یاد میکرد | ز وصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه نام از نسل عاد که با جمال و جمال بی نظیر بود و غایبانه عاشق جمال یوسف شده و در آن آینه جمال حق دید

نه تنها عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوه حسن از ره گوش | ز جان آرام برباید ز دل هوش

نژاد از پشت اولادی لاله کاری | که گوید قصه زیبا نگاری

نبیند هیچ از آن در میانه | کند عاشق کسی را غایبانه

بملک مصر پیدا دختری بود | ز نسل عاد [illegible]

ز لعل حقیقتش خنده بر در | ز شکر خنده او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکرخند او بود ... ولی نیشکر اندر بند

چو شکر ریختی از لعل خندان ... شکر انگشت بگرفتی به دندان

شکر بود از دهانش با دلی تنگ ... نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فزون شد ... نبات اندر دلی شیشه گره شد

نبات ار چند دادی شیشه را دل ... نشد با آن لب لعلش مقابل

بجز وا این لعل می پرستش ... که با او پرده‌ای آمد شکستش

جهان را فتنه بود آن غیرت حور ... ز شیرین شکر او مصر پرشور

پسران ملک در سوداش مردند ... بتان شهر با پروایش بودند

ولی زین جمع می‌بود افسر او ... بهر کس در نمی‌آمد سر او

ز غوغای استغنای جاهش ... نمی‌افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و حسنش چو بشنید ... جمال روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنیدش او بجا پی ... شد او اندیشه محکم در دل وی

به دیدن مایلش افتاد از شنیدن ... نمی‌باشد شنیدن همچو دیدن

خضاب جمیتش معلوم خود ساخت ... ز ترتیب رضایش دل بپرداخت

ز دیبا ستر صد پاکیزه گوهر ... پر از چیپاد و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش ... که در دیدن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت ... بجز آن ذوق خاطر هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر ... برآمد هایهوی تازه در مصر

بمصر آمد بپرسی در راه یوسف ... خبرپرسان چو لالاگاه یوسف

چو از جو لاگه یوسف نشان یافت ... دلش خرم شد و سوی او عنان تافت

جمالی دید پیش از حد و ادراک ... چو جان از روی آب و گل پاک

بعینی شکل او نادیده هرگز ... ز کس مانند او نشنیده هرگز

بحیرت دیدنش بیخود افتاد ... ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن بیهوشی هشیاری آورد ... ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز ... جواهر جست از آن گنجینه راز

بگفتا ای ز تو کار نیکوان راست ... بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید سپهرت ... که آمد خرمن خورشید چهرت

که این خانه زن نقش تو پرداخت ... که این بستان به سرو تو برافراخت

که زد پرگار طاق ابرویت را / که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد / برین آتش درین بستان که پرورد
بصورت خوب رخساری که آموخت / بعلت نغز گفتاری که آموخت
بروی تو لوح خامه کیست / سر زلف تو حرف نامه کیست
که جادو کیست را چشم کشاد / بخواب نیستی بیدارش او کرد
که بر درج درت زد قفل یاقوت / که جانرا قوت آمد روح را قوت
که کندت در زنخدان چاه غبغب / که زآب زندگی کردش لبالب
که خال عنبرینت زد بر رخسار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار
چو یوسف این سخنها کرد ازو گوش / غذای جان فشاند از چشمه نوش
بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش به شبنم قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالش بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پرده غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکسی انداخت

همه خوبیست هر جا نیکوییست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش عکس نبود اصل را تاب
معاذ الله که از اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان وفایی / ندارد رنگ گل چندان بقایی
بقا خواهی وفای اصل بگزین / وفا جویی بسوی اصل بگذر
غنیمت ترک جان از خود رها شد / که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش ره آرزویت / ز هر جانب شتافتم در جستجویت
ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان آن منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشکافتی موی / برا از مهر خود بر تافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی / ز هر ذره بخورشیدم نمودی
کنون رمز معانی از تو بازست / که با تو عشق ورزیدن مجازست
چو باشد بر حقیقت چشم بازم / نباشد ترک سودای مجازم

۸۶

خوش آن دیده که چشم باز کردی … مبادا جان بجان همراز کردی

رخ غیر نگشتی دل من … حریم وصل کردی منزل من

اگر هر موی من گردد زبانی … ز تو رانم به هر یک داستانی

نیارم گوهری شکر تو سفتن … سر مویی ز احسان تو گفتن

بس انگه کرد بدرود و روی رفت … برست از پایه و سود وی فرخ

نیا کرد از پس رفتن به تعجیل … عبادتخانه بر پا اهل تحلیل

ولی از مال ملک عالم آزاد … به مسکینان محتاجان صلا داد

که ملک و مال محتاج آر کردند … به قوت کمترش محتاج کردند

بجای تاج از گوهر مرصع … قناعت کرد با فرسوده مقنع

بجای بستن زرین عصابه … بسر بربست پشمین پاتابه

بجای خود ز اطلس اکسون برآویخت … لباس آینه تاب از نمد ساخت

به دست وی چو گوهر دار پاره … سفالین سبحه آمد در شماره

بکنج او عبادتخانه کرد … ز عالم رو در آن محرابگه کرد

ز گلشن دامن خاکستر آورد … ۲ … به خلوت بستر سنجاب گسترد

دعا را زیر پر پناه داد با کس … ورا مدکیی ز درد و دشتی با کش

وران مهد پسری ره تا بود … بطاعت پایه‌ای افشرد تا بود

چو دریا عسکری عمرش سر آمد … بجان او جهان مردان خروش آمد

بپنداری که جان رایگان داد … فروغ روی جانان دید و جان داد

ولا مردا سگی زین نه چابوز … بماتم شیوه پیش شیون چه بالد

غم خود خور اگر این غم نداری … مکن ماتم گر این ماتم نداری

بسر شد عمرها صورت پرستی … دمی اندیشه صورت ز پستی

بهر دم چنین صورت روا نیست … ز خالی هر زمان گردان بجا نیست

مزن هر دم قدم در سنگلاخی … ز شاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن تا بر از کون و مکان گیر … فراز کاخ معنی آشیان گیر

که معنی یکی صورت هزاران … مجموعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمار است … و زان و در یکی گردون حصار است

چو تاب حمله دشمن نداری … برو در کنج او باشی حصاری

تهیه کردن زلیخا اسباب یوسف را
و خدمتکاری نمودن آنچه دست پیش دهد

چو دولت گیر شد کام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتکاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خورد و پیرا / بقدش همچو قدش چست زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز و سال هر یک سیصد و شصت / مهیا کرده خارج از [illegible]
بهر روزی که صبح نو دمیدی / بدوشش خلعت از نو کشیدی
چو از تاج کردی چهره مشرق / بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش / بآیین دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دل فریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن قد سرو گلشن ناز / بیک افسر نشد هرگز سرافراز
بت آفتاب شکل از یک کمربند / میان خود دگر ره چون نمی‌بند
چو تاج زر بفرقش بنهادی / هزاران گنج سر باشش بفرق ادی

۳

چو خاک پایش تاج من باد / ز تاج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او / شده همراز تا پیراهن او
هم گفتا ز ترکیب [illegible] باد / وزان تاج تیج بر خود داد باد
قبا بر قد آن سرو دلارا / چو کردی راست گفتی هر قبا را
که دارم آرزوهای سر و گلرنگ / که همچو تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش / که گشتی این تمنا بر زبانش
که دستم گر کمر بودی چه بودی / ز وصلش بهره ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی / هزاران دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام / شکن [illegible] خود را عنبرین دام
بقصد خورد شام و طعمه چاشت / غنیمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون / ز نعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام / گرفتی از لب و دندان اندام
بجای میوهای گونه گونه / ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ و رشتش / کبابش ساز کردی از دل خویش

گهی دادی چو لعل آبدارش / مربا های خاص از خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکر ناب / شدی همچو نبات از شرم در آب

بهر چیزش کزینها میل بودی / روان آنچ بجان خود پیشکش کردی

شبانگه کش خیال خواب بودی / ز درد رنج او بی‌تاب بودی

پی افکندی ز ابریشم پذیرش / نهادی مهد دیبا و حریرش

نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن با لاله بالین

فسون خواندی بسی افسانه گفتی / غبار خاطرش افسانه رفتی

چو بستی نرگسش از پرده خواب / شدی چون شمع خدمت در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن دلخواه

گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش همراز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل چیدی

گهی گرد زنخش چشمه‌اش لب / کمش گرد ذوق گشتی چو غبغب

گهی گیسوش کردی شانه چنگ / که ای سرو شده با گلشن رنگ

مرا از دیده زان رخ ناپدید است / که دیوی‌ها ری محنانه باشد

[?] پس پشت بیابان / رساندی شب چو گیسوش پایان

ز دوران شبانی بیخ و کارش / نبود از آن نگار او یکدم قرارش

کشیدی درد و غمخوارش کردی / بجای تو نی پرستارش کردی

که عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد

بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار چیند

بچشم و جان نشیند خاطر او / بود کاشد قبول خاطر او

[?] دوم یوسف علیه السلام قصه محنت‌ها و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا که او آن مذدوی که آرزو داشته است سبب داغ و درد است

سخن پرداز این شیرین فسانه / چنین آورد فسانه در میانه

که پیش از وصل یوسف دید دوری / زلیخا را عجب دردی صبوری

ز دل صبر و ز جان آرام رفته / شکیب از جان غم فرجام رفته

در خانه نگاری بند گشتی / نه در صبر وی کس خرسند گشتی

مژه پر آب و دل پر خون همی رفت / درون می‌آمد و بیرون همی رفت

بدان گفت او بلند اقبال دایه / که ای مه پایه خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی | رسیدت از زمانه اضطرابی ۶۹

نمیدانم گرامروزت چه حالست | که جانت غرق دریای ملالست

چو آن مرغی که گردانند پیشش | که بر یکجا نبیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی | گه آنسو باشدش جنبش گه این سوی

بیک سر رشته آرامی ندارد | بهر گردنده‌ای گامی ندارد

بگو کین بیقراری از که داری | ز تو رنجی که داری از که داری

بگفتا من خود حیرانم امروز | بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم کین غم از چیست | ز جانم سر زده این غم از چیست

نهانی درد آرامم ببردست | یکو درد را پایم بسر دست

منم خاکی بخود پا کن نهادی | که چندست روی گرد بادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبا روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز میگفت | غم دل را به پیشش باز میگفت

بتقریب سخن بگشاد دانا | زبان در شرح راه و قصه جانا

[...]ون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمان بر خویش پیچید

[...] دشکال روز بودت | که جانش در غم چاهی تو بودت

حساب روز و شب چون یک بشت | به پیش او یقین شد آنچه بگذشت

[...] به دلی گاه گاه باشد | که دلها را بدلها راه باشد

[...] ها از دلی صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق

ز هر خاکش بو بگشوده راهی | بسوی معشوق از آن جانش نگاهی

ولاکن پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان

اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار از آن خار

وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد در جان عاشق زان صد آشوب

وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش

شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی

چو زد لیلی بجای نیش از آن خون | بوادی رفت خون از دست مجنون

بیا جامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز

گرت فقری و تنگی هست از تست | ورت بوئی و رنگی هست از تست

مصفا شو ز مهر و کینه خویش / مصیقل کن رخ آیینه خویش

بود نور جمال شاهد غیب / بتابد چون کلیم الله از جیب

شود چشم دلت روشن به آن نور / نماند پس جهان از تو مستور

تمنا کردن یوسف علیه السلام شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبود که شبانی نکرده است و مهیا ساختن زلیخا اسباب شبانی وی را

خوش آن سائل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش / نهد در خواهش او کام خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک آن جانان سپارد

چو جوید دل کند جا از غم من / نهد در دم ز راه دیده بیرون

چو گوید خیز از سر پای سازد / بجد منگاری او سر فرازد

اگر راند شتابد سر چو خامه / وگر خواند نه پیچد رو چو نامه

بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

ز یوسف با هزاران کامرانی / تمیز و بسر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / بتحصیل تمنایش عنان تافت

بسی فرخ است استاد این فن / اگر و ندار بر ایش یک فلاخن

پس آن مسحور از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

نه تیری بخت آرزوی / که گنجاندی در و خود را چو مویی

و نیز آن بی سبب عذرا برات / بیو پسم گاه کاشش از سببهات

اگر خفت کین از او پسندم / که یک مو بار خود بر روی بندم

ز صبح ساخت بهر زیب و زیور / چو مرگان خم وش از در گوهر

بخشش گر شادی لعل خوشرنگ / ز بی مقداری انگندیش چون سنگ

و زان پس داد خرمان شبانا / ره در کوه و در صحرا چو بانان

بدان سان تند ما در رزمه چند / چو گردون جسم بر رو بی شل مانند

و آهوی ختن سنبل چریده / ز رنگ کان بر گر آنچه پیسی ندیده

ز میان ختنش چو موی گکین / ز ابریشم فزون در ناز و نرمین

ز قدر نه دو بنا یکسر گران بار / بیاد از بس گرانی ز نم رفتار

بر دادی گر رفتندی چرازن / تو گویی موج میزد سیل روغن

بپروهیج باد از بهر فرازی / گرفته صنعت زنجیر سازی

چنان آگه ز یوسف شد شبانان　　چو در برج حمل خورشید تابان

بو مشکین آهوی ما شبانان داد　　بسوی کوه سفندان رو نهاده

زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را　　پی یکی دنباله گشت کرده شبان را

نگهبانان به وکل ساخت چندی　　که دارندش نگاه از هر گزندی

به هیبتان دیده تا میخواست کارش　　نبود از دست بیرون اختیارش

اگر میخواست در صحرا شبان بود　　وگر میخواست شاه ملک کنعان بود

ولی در ذات خود بود آفرینش　　ز شاهی و شبانی مرد و آزاد

طلب کردن زلیخا وصال یوسف را
علیه السلام و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بنده دید لی دل در نگاری　　نگیرد کار او هرگز قراری

اگر بود کف نقد وصالش　　بسپید عشق تا زد با جمالش

ولی خونش ز دل از دل چکیده　　که افتد کار هجرش از دل دیده

چو یابد بهره چشم انتظارش　　شد اندیشه بوس و کنارش

دگر بوسه کنارش هم به پیدا　　ز نیم هجر باشد رنجه بهت

بد کامرانی نیست در عشق　　صفای بندگانی نیست در عشق

در آغاز و خروج زدن پس　　بود انجامش از خود مردن و بس

رهست کی بود آنکس پیراوا　　که خون خوردن روز و یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده　　بخوابی و خیالی آرمیده

ندیدارش از هر جهت جوی　　ندید اینست خود آرزویی

چو دیدار و دیدن را وعده رسیدی　　ز دیدن خواست طبع او مزیدی

در آمد در روی جست و جو را　　که آرد در کنار او آرزو را

به لعل او ز بوسه کام گیرد　　ز سر و ش به کنار آرام گیرد

بی نظاره کی آید سوی باغ　　ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نیست از روی گل دیدن شود دست　　ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

زلیخا وصل را می جست چاره　　ولی میکرد از او یوسف کناره

زلیخا بود خون از دیده ریزان　　ولی می بود یوسف زان گریزان

زلیخا داشت بس جان سوز داغی　　ولی می داشت زان یوسف فراغی

زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت　　ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت

زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت / ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت

ز چشم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه جوی او نمیدید

نیارد عاشق از دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم در چشم

ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی

چو یار از حال عاشق دیده پوشد / بسوزد کش خون دل ز دیده جوشد

زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد

برآمد در خزان محنت درد / گل سرخش [illegible] لاله زرد

همی اندوه بودش بار بر بو / چنان نشووش خمید از بار اندوه

برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش

نکردی شانه موی عنبرین بوی / جدا از پنجه که میکند آن موی

بسوی آینه کم رو گشادی / مگر زانو که بر وی رخ نهادی

ز بس کز دل گشادی خون تازه / شکسته چهره اش محتاج غازه

همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود

سیه دان سپیه چشمی همی جست / که اشک از نرگس او سرمه میشست

[illegible] چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش

چه افتادی کارت برسوایی کشیده / بسودای غلام زرخریده

تو شاهی بر سپهر سرفرازی / چرا باید ز خود عشقبازی

بمعشوقی چه خود شاهی طلب‌کار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد / بوصل چون تویی سر در نیارد

زنان مصر اگر دانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت

همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه تنها زان ولی [illegible]

[illegible] / [illegible]

دلی چو با پری جان در آمیخت / نیارد جان ازان پیوند بگسیخت

بر پیوند با جانت محکم / ولی با او بود پیوند محکم

چه خوش گفت آن دماغ عشق پرور / که بوی مشک و رنگ از گل شود دور

ولی پیوند بود با جان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و رنجش و جواب دادن در مشاهده جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را چو دایه آنچنان دید
ز دیده اشک ریزان گفت کای ...

که ای چشم جهان بیدار تو روشن
دلم از عکس رخسار تو گلشن

دلت پر رنج و جانت پر ملالت
نمیدانم ترا اکنون چه حالت

ترا آرام جان پیوسته در پیش
چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتی که از وی دور بودی
اگر میسوختی معذور بودی

کنون در پیش وصل این چه حسرت
بر افروز شمع جان افروز صحبت

که از عاشقان این بخت دادست
که معشوقش بخدمت سر نهادست

همین بس طالع فرخنده تو
که سلطان تو آمد بنده تو

بود لایق بتاج پادشاهی
بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

بعیش خرم و دلشاد می باش
ز غمهای جهان آزاد می باش

ز نخل و لاله رنگش کام میگیر
بر رخسار خوشش آرام میگیر

لبش می بین و جان می پرور از وی
زلال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه
سرشکش را دل از خون داد مایه

بر آمد دیده و خون دل فرو ریخت
به پیشش قصه مشکل فرو ریخت

چه ای مهربان در همه‌ها
نه چندین بی خبر کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم
وزان با این جهان حاصل چه دارم

بخدمت پیش وی ام ایستاده
ولی بی خدمتی او داد داده

ز من هر دم همی باشد بسیج کاهش
ولی نبود بسوی من نگاهش

بجان تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب باید تشنه‌اش زیست

بجز وی ام شمع خوبی بر فروزد
دو چشم خود به پشت پای دوزد

چه پیش آیم به تشنه دیدارش بجویم
که پشت پاش باشد ز رویم

اگر بگشایم به او چشم جهان بین
به پیشانی نماید صورت چین

بدان چین سر آتش بین و بخت
که از وی هرچه می آید خطا نیست

بهر رو پیش ... دل گره است
گمان کج نیست کارم بی گره نیست

چنین کز وی گره بر کارم افتاد
نظر کردن بوی دشوارم افتاد

دو ابرو شش گره ... وی تنگ است
بجز خون خوردن از وی چه رنگ است

ز عشقش شد دو چشمم آب کرده
بچشم آب خوناب کرده

در عشقش کامدن آرزویم
ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم گر نباشد سیب چیدم — بخندد سیب صد آسیب

ز چاه غبغبش چون کام خواهم — ز چاه غم کند آرامگاهم

بر شکم ز آستین او که پیوست — بدستان پایه بر ساعدش بست

برد دامانش نم در جیب چاک چاک — که دارد دیده پایش و دیده خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست — که با حال چنین مشکل توان زیست

فراقی کافتد از دوری ضروری — به از وصلی بدین تلخی و شوری

غم هجران همین یک تلخی آرد — چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

در فرستادن زلیخا دایه را به نزدیک یوسف علیه السلام و مطالبه مقصود و نا بود ان

زلیخا با غم با این درازی — چو دید از دایه رسم دلنوازی

بگفت ای از تو صد یاریم بوده — بهر کاری هوادارم بوده

مرا یکبار دیگر یاری کن — ز غم خوارم همین غمخواری کن

قدم از تارک من کن به سویش — زبان من شو و از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد — رخت را در لطافت ناز پرورد

[...]مان جمالت گلشن ناز — برسته چون قدت سرو سرافراز

زنخدانت گل آبی پر شده — درو شاخی باغی سپیده گشتند

چو برگ سربلندی داده او شاخ — سهی سرو تو اش خوانند گستاخ

عروس سدره تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بنور ذریت آدم چشم روشن — ز گل رویت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست — پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری گر کنی بودی شهسواری — نماندی ز تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است — به پیش روی تو سر بر زمین است

ملک زینسان بعزت پایه — فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زیبا دلربا نیست — فتاده در کمندت مبتلا نیست

ز خط داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غمی دیرینه دارد

ملک سه بارت دیده در خواب — وزان عمریست تا مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بوده است — گهی چون باد در شبگیر بوده است

کنون هم گشته ز[...] داد جوی — ندارد جز به تو در دل آرزوی

زنا گر ده نقد زندگی کم / ز خشم کی توپیچد سر
لب پستی زلال زندگانی / چه باشد قطره بر دی نهانی
بتی پستی نهال میوه آور / چه باشد گر خورد از میوه ای
رضا ده تا ز لعلت کام گیرد / بود چون زو دلش آرام گیرد
قدم زن تا سر اندازد به پایت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه حور تماشایت / اگر گاهی کنی سوی [illegible]
چو پس اندرز با چندان عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف آن فسون از دایه بشنود / به پاسخ لعل گوهر بار بگشود
بدایه گفت کای دانای هر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زرخریدم / سپاس از دی عنایتها که دیدم
گل آبم عمارت کرده است / دل و جانم وفا پرورده است
اگر شکری کم نعمت شماری / نیارم کردن آن ناحق گزاری
مصری بر خط فرمانش نهاده / بخدمتکاری ایشان استاده
ولی کو رحمی اندیشه هستند / اگر همچو زمان خداوند

فرمای نفس معصیت رای / نهم در تنگنای معصیت پای
فرزندی عزیزم نام بر دست / امین خانه خویشم شمرده است
نیم چون مرغ آب و دانه او / خیانت چون کنم در خانه او
خدای پاک را در سرشتی / جدا کانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک گوهر / زنا زاده نیاید جز زناکار
ز مردم سگ نیک مردم نیاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه پیر اسرافیل دارم / بدل انبیای از جبرئیل دارم
اگر چه هستم نبوت را سزاوار / بود زانجا قسم استحقاق اینکار
کلام بر از نیا در دوی نهفت / ز کلک انبیا امید شکفت
معاذ الله که کاری پیش سازم / که دارد از ره این قوم بازم
زلیخا زان هوس کو در میدا / دل خویش مرا مقصود پیدا
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا بجو خویش یوسف علیه السلام و تضرع و زاری نمودن و عذر گفتن یوسف علیه السلام از تحقیق مراد وی

چو دایه باز زلیخا این خبر گفت / ز گفت او چو زلف خود بر آشفت

برخسار از مژه خون جگر ریخت / ز بادام سیه عناب بر بیخت

خرامان ساخت سرو پرنیان را / بسر سایه فکند آن نازنین

بدو گفت ای سر من خاک پایت / سرم خالی مباد از هوایت

ز خدمت یک سر مویم تهی نیست / سر مویی خویشم آگهی نیست

خیال تست جان اندر تن من / کمند تست طوق گردن من

اگر جانست غمت پرورده تست / وگر تن جان بلب آورده تست

ز حال دل بگویم خود که چونست / ز چشم خونفشانم قطره خونست

نهان در بحر عشق توام غرق / که خالی نیستم از پا تا فرق

ز من فضا و هر کس را که کاز / بجای خون غمت پر کرده اود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست / زلیخا آن زد که گریه از چیست

در چشمی تو چون خندان نشینم / که چشم خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطره آب / چو آتش افکند در جان من تاب

ز مژه‌های چنین قیمت ندانم / که از آب افکنی آتش بجانم

چو یوسف دید آن اندوه بسیار / سدا از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه نه زانم دل شکسته / که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عشقم بره مهر من کام / بدزدی در جهانم ساخت بدنام

نخواندم پدر چون دست برداشت / نهانی کین من در جانشان کاشت

ز نزدیک پدر دورم فکندند / بخاک مصر مهجورم فکندند

شود دلهام بدم خون در بدن من / که تا عشقت چه آرد بر سر من

بلی سلطان معشوقان غیرت / ز شرکت در ملک معشوقیش ورت

نیخواهد از انجام و ز آغاز / درین منصب کسی را با خود انباز

بر فضای چمن سرو سرافراز / چو سایه زیر پایش پست باز

بزیبایی چو ماهی رخ فروزد / ز برق غیرتش خرمن بسوزد

و پیدا چون چنین بلا رخ چشمن دگر / بسوی منوتش سازد نگونسار

چو صبح از در بر آید تا لب از نور / ببو دو رخ محاقش از در بجور

زلیخا گفت کای چشم و چراغم / فروغ تو نه داده فراغم

نمیگویم که در چشمت عزیزم / کنیزانت را کمتر کنیزم

بیامد زین کنیز خوش کمربند / بجز تشویق در روح سپر سپند

زمن گر جان فزون بیند ازو هست / کان شمع شبی از من نکوست

کسی آزار جان من نخواهد / بهیچ آفت روان من نخواهد

مرا از تیغ محنت دل دو نیم است / تمنا از کس من چند چیز هم است

بکن لطفی و از لب کام من ده / زمانی آرام شو آرام من ده

بزن یک گام در همراهی من / بپیچ جاوید دولت خواهی من

جوابش داد یوسف کای خداوند / منم پیوسته بند بندگی بند

بجز این بندگی کاری ندارم / بقدر بندگی فرمای کارم

خداوندی مجوی از بنده خویش / برین ظلم مکن شرمنده خویش

بکم من تا ترا دمساز گردم / دریغ آن با عزیزان باز گردم

نباید پادشاه آن بنده گشتن / که زو دریک مکان آزادی انگشت

مرا به گر بسی مشغول کاری / که در وی یکزمان روزگاری

زخدمتکاریت پیر بنیادم / بصد جهدت حق خدمت گذارم

زخدمت بندگان آزاد گردند / بمنشور رعایت شاد گردند

بگو چند مناع طبع شود شاد / مگر آن بنده بند خدمت آزاد

زلیخا گفت کای فرخنده اختر / که هستم پیش تو از بنده کمتر

بهر جایی که کاری آیدم پیش / بود آنجا بپا صد کارگر پیش

خوش آن باشم که کار ایشان گذارم / بهر کاری ترا بر پای دارم

بود پایی از آن پای ره سپردن / نباید دیده ور آن چون پا شمردن

بجای پای چو در خار هستی / اگر دیده نهی آثار هستی

چو یوسف این سخن بشنید و گفت / که ای جان و لبت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر دوم / مزن دم جز بتعظیم آن دوم

مرا چون آرزو خدمت گذارست / خلاف آن [illegible]

ولی کو مبتلای دوست باشد / مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بیازد در خیالش / نهد روی رضا در خاک پایش

از آن یوسف همیداد این سخن ساز / که تا در خدمتش صحبت بود باز

زصحبت داشت هم پیوسته منشور / بخدمت خواست تا گردد از آن دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد / چو بنشیند که با آتش ستیزد

در فرستادن زلیخا یوسف را علیه السلام بجانب باغ و تهیت اسباب وی کردن

چمن پیرای باغ این حکایت / چنین گرد از گلشن پیرای آیت

که چون یوسف لبهای شکرخا / فشاند از تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی چه باغی / گران بر دل ارم را بوده داغی

بگردش از آب گل سوری کشیده / گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ در شاخ / چنگ آغوشها در هم بگستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو / حمایل بسته ها در گردن سرو

نشسته گل بغنچه در عماری / بنقش نارون چتر داری

چمن نارنج بر احسن میدان / بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

در آن میدان کهن خالی آفت / ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما / گرفته باغ را زان کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی / گره خسته جانان تشنه از وی

بسان انگان بستان انجیر / پی طفلان باغ از شیره پر شیر

[illegible] هر طرف پستان پر خواره / دهان بر ده چو طفل شیر خواره

فروغ خور بعکسش نیم روزان / ز زرکاری شبها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه / ز مشک و زر زمین را داده مایه

ببینش لعبها نی رزد و قفل / دف گلها شده زین جلاجل

ز دل ازین جلاجل نغمه پرداز / درین فیروزه کاخ افکنده آواز

ز باد و سایه پیدش هزاران / طپیده ماهیان جویباران

برفت و روب باغ از خوش ناخن / کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبز خاکش لوح تعلیم / کشیده جوی آبش جدول سیم

از آن لوح مجدول خرده دانان / رموز صنع حق را کرده خوانان

گل از رخسار خوبان زر پرورده / برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده / گره از طره سنبل گشاده

بهم لاله و ریحان هم آغوش / رفیقان ز چنبره تر بنیان دوش

همه پیوسته در آن نزهتگه هر / دو حوض از مرمر صافی چو بلور

میانشان چو دو دیده فرق تا نک / بعینه مرکبی چون او دو کرنک

بریشه وران ز چشم تماشی | ... ز چشم ... ...

... ز آن ها نبد پیدا و پیوند | شده نبد اندر آن رستگر ...

تصور کرده با خود هر که دیده | که بی نبد پیت و پیوند آفریده

... بر تن لی تنگ | چو کرده جانب او رو فرهنگ

یکی بودی لباب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی چاشنی گیر

پرستاران ز آن ماه فلک مهد | از آن یک شیر نوشیدی و زین شهد

میان دو حوض از تخت شاهی | برای همچو یوسف نیکبختی

تبرک صحبتش گفتن نهاد او | بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگلزار چمن دو استانی | که خوشش باغی و نیکو باغبانی

چو باغ و بوستان جنت الوان | نشاید باغبانی جز حور و رضوان

صد از زیباکنیزان سیمبر | همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

چو سرو ناز قایم پاساخت آنجا | پی خدمت ملازم پاساخت آنجا

بدو گفت ای پسر من پیامت | تمتع زین بتان کردم حلالت

... من ... تو بر تو حرامم | ... زین معنی نهایت تلخ کامم

... هر که خواهی کام بردار | ... هر که خواهی کام بردار

... کامی که ایام خواهی | بود وقت نشاط و کامرانی

... از آن او حیلت کرد بسیار | که ای نوشین لبان ناز زنها

... در خدمت یوسف بکوشید | اگر زین آید از دستش بنوشید

بهر جا جان طلب دارد دهیدش | بزیر حکم او منقاد باشید

ولی از هر که کرد بهره بردار | مرا باید کند اول خبردار

همیشه گویا چون ماشکیی | بلوح آرزو نقش ...

کز مو که افتد پسندیده ای از آن خیل | بوقت خواب سوی او کند میل

نشانده ... پنهان بجایش | خورد و برآید ... رایش

بزیر نخل بعدایش نشیند | رطب چیند ولی در دیده چیند

چو یوسف رو فراز تخت بنشاند | نثار جان و دل در پایش افشاند

... ز پیش و پیاکرده | بخدمت سرو بالا ایستاد

دل جان ... خویش ... | ... او دیده ... خویش ...

هوش و عاشق بر فرمان معشوق | بوده خوش دلش تبحر آن معشوق

چو خواهد خاطر معشوق دوری ۹۰ کند رغبت بهجران صبوری

چو نبود وصل را ره سوی دلبر بود صد بار هجران از وصل خوشتر

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویشتن بر یوسف تا بکدام رغبت ایشان نماید

شبانگه کز سواد شعر گلریز فلک شد نو عروس شیوه انگیز

ز پروین گوش را عقد گهر بست گرفت از صیقل آئینه در دست

کنیزان جلوه گر در موج ناز همه دستان نمای عشوه پرداز

بگرد تخت یوسف صف کشیدند چو خیل دلبری بر وی دمیدند

یکی شد از لب شیرین شکرریز که کام خود کن ازین شکرآمیز

ز رشک شکر من خنده گشای بسان طوطی ازین شو شکرخای

یکی از غمزه سویش کرد اشارت که اینم او جهان را غارت

مقامت در حرم چشم جهان بین بپا بنشین بچشم مردم آیین

یکی خود را سپرد در نهان پوش که ای سرو آشنا با دامنم شو

کجا در مهد عشرت شاد خسپی اگر زین پرده نازآباد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افکند که چشم بی سر و پا حلقه تا چند

بروی من دری از وصل بگشای که در حلقه ام بسپردن جای

یکی برداشت دستان آستین را بیالا زد ز پا دامن آستین را

که دور از چشم بد زان شمایل بگردن دست من بادت حمایل

یکی کرد از میان مو را کمر گرد ز موی آرایشی موی دگر کرد

که گر دستت نهی یعنی در میانم که بر لب آمد از دستت تو جانم

زنیشان هر یکی زان لاله رویان ز یوسف وصل ایشان جو جویان

ولی بود آن بخوبی تازه باغی دران مشت گیاه از او فراغی

یکی بودند گیر بکر دستان بصورت بت بمعنی بت پرستان

ولی یوسف جز این معنی نمیخواست که دارد در ایشان بندگی راست

زنیشان هرچه گفت از راه دین گفت پی نفی شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای پاکیزگان بچشم مردم عالم عزیزان

مدین عزت ره خواری مپوئید بجز آیین دینداری مجوئید

ازین عالم برون راه امیدست که ره گم کرد کاز راه نجاتست

گل از نخل محبت بر شکفتست | روزنامی در ان گل از نهفتست

که تا زان انبه چیزی رو نهالی | درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدا را ره روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین آزار پستیم | که بی وی هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید آن را سر نهادن | نکو ناید سر بپای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر | که پا و سر بود پیشش برابر

بدست خود تراش سنگتراشد | ز شهزاده دل غمگین خراشد

بود معلوم کز سنگی چه خیزد | ز معبودیش جز ننگی چه خیزد

چو یوسف اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را ساخت آگاه

همه لب در ثنای او گشادند | پری طاعت بپای او نهادند

یکی را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که مرکز وی یک انگشت | بدست آرد بهر تلخی کند پشت

نگردد کور دیو بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت

چو دید آن چشم زخمش او خردمند | کز انگشت شهادت چشم او کند

زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف راه رحمت خرم طبع و شادان

در وی دید گرداگرد یوسف | بی تعلیم دین شاگرد یوسف

بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز تسبیح الهی بر سر کار

زبان گویان بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت باز و پیوند

بیوسف گفت کای فرخ لقایی | دل آشوب و دلارام و دل آرای

برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز

چه کردی شب که از وی چهرت افروز | دری دیگر بخوبی بر تو بگشود

چه خوردی دوش کین پایت داد | ز خوبان جهان بالایت داد

بها ما صحبت او نازنینان | بس انجیار کان سیمین سرینان

ز حسن و جمال دیگر آورد | جمالت را ز جای دیگر آورد

بی میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوب رو خوبی پذیرد

بسی زین نکته با او غنچه گفت | ولی وی هیچ ازین گفتار نشکفت

دو لب را از تکلم تنگ میداشت | دو رخ را از حیا گلرنگ میداشت

پس از شرمندگی بالا نگیرد   نگاه الا به پشت پا نگیرد

زلیخا چون بدید آن سرکشیدن   بچشم مرحمت سویش ندیدن

ز حسرت آتشی در جانش افروخت   چراغ ناامیدی سینه اش سوخت

بناکامی وداع جان خود کرد   رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع نمودن زلیخا پیش دایه و التماس حیله کردن بسبب وصلت یوسف کرد و ملامت کردن

چو با او گشته سودای یوسف   ز حد بگذشت استغنای یوسف

شبی در کنج خلوت دایه را خواند   بصد حسرت به پیش خویشتن نشاند

بدان گفت ای تو انجنش تن من   چراغ افروز چشم روشن من

مرا از جان هم از تن پرورده ای تو   ور از تن شیر رحمت خورده ای تو

ز مهر تو که از مادر ندیدم   بهر پایه که می بینی رسیدم

چه باشد گر طریق مهربانی   بمنزلگاه مقصودم رسانی

ز هجران تا بکی رنجور باشم   وزان جان جهان مهجور باشم

چو ز نیسان بیگانه است با من   چه حاصل اگر یگانه است با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است   بصورت گرچه نزدیک است دور است

چو پیوندی نباشد جان و دل را   چه حظ زان ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کای پریزاد   که باید با تو کس را از پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند   که برباید دل و جان خردمند

اگر نقاش چین آرد ز رویت   کشد در بتکده نقشی ز رویت

بتان گیرند ز هیبت زنده گردند   ز رغبت پیش سنده و از جان بنده گردند

اگر [illegible] خانی آشکارا   نهی عشق آن در سنگ خارا

ببوی باغ از عشوه کاری   درخت خشک را در خوش گل آری

[illegible] آهوانت گر به دشت [illegible]   بمژگان از دشت تماشا کی چند

چو [illegible] خندانی ز لعل شکر [illegible]   ز پسته مرغ از [illegible]

[illegible]   چرا چندین کشی آخر ز تنها

[illegible]   نگارا [illegible] جنان کن

بیا تا [illegible]   بیا [illegible] نصیب

رخت [illegible] سوی خود باب   بهر [illegible] خود باب

بر قفل آن دری نخل رطب بار — بر آورد لطفش از لطف ...

لبش از خنده شهد افشانی داد — وزان شهدش بجز چپا ز داد

بپیش نکی خود کن چشم او باز — چو چوگان سوی خود بیار زنش ...

ز روی از رشک خال اکحل نه — ز شوق خال داغش بدل نه

زلیخا گفت کای دایه چه گویم — که از یوسف چه می آید بر رویم

نیاز دیده هر گه سوی من باز — چه سان جوید نگه بی دیدی کیم باز

اگر گردم از او دور نپسند — بود گر خور بر زمین نورم نه بیند

چو هر دم نور دیده گر فزایم — بچشم تنگ او مشکل در آیم

اگر گردی بسوی من نگاهی — بحال من فتادی گاه گاهی

غم من در دل او جا گرفتی — غم او کی چنین بالا گرفتی

نه تنها افتم از پای وی پست — بپای من نه پروایی اوست

اگر او دل بپر دام کردی — کجا زین گونه زیر دام کردی

جوابش داد دیگر بار دایه — که ای حور از جمالت برده مایه

مدار از ما طمع شادیت کاری — کز آن کارم ترا حیرد قراری

دل ... تنی هنر کرده این کار — ز سیم ارای ... بشتر زر بخروار

بسازم چون ارم دلکش غایی — بگویم تا در آن صورت کشایی

بهر موضع ز طبع هنر کوشش — کشند شکل تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند — در آغوش خود وشش هر جا ببیند

بجنبد در دلش مهر جالت — شود از جان طلبکار وصالت

ز هر سو چون بجنبد مهربانی — بر آید کارها زان سان که دانی

چو بشنید این حکایت راز دار — بهر چه اش بود پیشش بود مایه

بجان شست تعرف داد آنرا — بدان سرمایه کرد آباد آنرا

عمارت کردن دایه خانه ... دی

تصویر جمال یوسف و زلیخا کشیدن

چنین گوید مهندس ... ان دکاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استاد هنر کیش — بهانگشت دستش صد هنر بیش

بر اسم هندسی آگاه زمایی — بقانون هندسه رهنمایی

ز تنگلش محیط سخت آسمان — ز تنگیک ... دی اقلیدس پایان

به هر کاری که بودی خاطرش تفت
نمودی کار پرگار اراده جفت

ز بهر خط طبعش هر زدی خواست
بر آن دکان بی مسطر شدی راست

بجستی بر شدی بی طاق اطلس
بر ایوان محل بستی مقرنس

چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ
ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ

عمارات جهان بی پی ز روزن
نمودی جلوه در یک روی ناخن

بنقش آفرینش چون دمی ای
شدی از تخته لوح هستی آرای

بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی
ز نقش آن روانی زنده گشتی

بسنگار صورت مرغی کشیدی
پلنگ سنگ گران از جا پریدی

بحکم داور زرین دستاد
ز زر آنده ده سپاهی کرده بنیاد

صفای صفهایش صبح اقبال
فضای خانهایش گنج آمال

ممهد فرشش مرمر در مرمر باشش
موصل آبنوس و عاج در باشش

در اندر در در آنجا هفت خانه
چو هفت اورنگ بی مثل و مانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ
صقالت داده و صافی خوش رنگ

بهفتم خانه همچو چرخ هفتم
که هر نقشی در وی که بود از انجم

ز صحن چل ستونی ساخته از زر
غوالی فضا در مشک اذفر

ستونها پایه زرین صحن او پر
بدرهای مرصع در تحجر

میان او درختی سر کشیده
که مثلش چشم نادر چمن ندیده

تن سیم خام بودش زرین ساق
ز زر اعضاش از فیروزه اوراق

بهر شاخش ز صنعت بود طیار
زمرد بال مرغی لعل منقار

بپا خیزد درختی سبز و خرم
ندیده هرگز از باد خزان خم

همه مرغان او با مردمان رام
یکجا کرده صبح و شام آرام

در آن خانه مصور ساخت آنجا
مثال یوسف و نقش زلیخا

بهم بنشسته چون معشوق عاشق
ز مهر جان و دل با هم موافق

یکجا این لب او بوسه داده
یکجا او میان این گشاده

اگر نظاره گی زینجا گذشتی
ز حیرت در دهانش کف گشتی

سماها بود سقفا و سپهری
بر او تابنده هر جا ماه و مهری

عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
ز هر جانیک که پایش زده سر

نمودی در نظر هر روی دیوار
چو در فصل بهاران تازه گلزار

بهار گل ز نقش پشت پا کم   دو شاخ تازه گل چیده در هم
ز نقشش بود هر جایی شکفته   دو گل با هم بهم نازک خفته
در آن خانه نبود اصلا نگاهی   تهی ان دو دلارام و دل آرای
بهر سو دیده در دیده گشودی   ز دل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا   پی یوسف شد افزون شوق زلیخا
بهر نوبت که او نجانه را دید   در آن مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند نقش جانان   شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان جوش هوا آتش او تازه گردد   اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی خانه
و مطالبه مقصود کردن

چو شد خانه تمام از سعی استاد   بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش   جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آمیخت   ریاحین بهر عطرش بر هم آمیخت
همه با سقفها پاخت انجا   ٥   بساط خرمی انداخت انجا

در آن خانه که هر چیز و هر کس   نمایشش او یوسف بود و بس
بمی بی روی جانان گر بهشتست   بچشم عاشق مشتاق زشتست
بران شد تا که یوسف را بخواند   بصد رغبت بجایش بنشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد   بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جان فزایش کام گیرد   ز زلف پر شکنش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست   وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیور با نبودش احتیاجی   ولی افزود از آن خوبی رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد   ولی از قطره شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گل را تازگی داد   لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروان را کار پرداخت   هلال عید را نو فرخ ساخت
شکو بست موی عنبرین را   گره بر کند کرد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را   ز عنبر داد پشتی ارغوان را
بکحل ساخت چشم از سرمه ناز   سیه کاری بجز دم کرد آغاز
نهاد از عنبر تر جا بجا خال   بجامانی کرد عرض صورت حال

کو رویت آتشی در من محبت‌ست / برای آتش آن جانم سپندیست

بدخطی کشیده از نیل چون نیل / گشته مصر جمال آباد از آن نیل

نموده آن خط نیلی به رخ ماه / که میلی بود بهر چشم بدخواه

مگر مشاطه دید آن نرگس مست / گشاد انجاش میل سرمه از دست

ز پستان او سیمین حقه رنگ / کزان پستان آلی در خور چنگ

یکی نقشی زده آنرا خورده کاری / کزان نقش بهشت آید نگاری

بلندی کوته غیاب تر داد / بجانان اشک غیابی خبر داد

بجنبت ده هلال مه تفارا / ز عیاب شفق کرد آشکارا

که آن انگارم دولت هلالی / نشانش بخشد از عید وصالی

نموده از طرف عارض گوشواره / قران افکنده مه را در سپاره

که تا او دولت دنیا و دینش / بحکم او قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر / لباس سرخ تو بر تو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را / ز گل پر کرده دامان سمن را

شعار شاخ گل زیبا سمن کرد / سمن در جیب گل آتش فکن کرد

[illegible] دیده کرد دیده تامل / ز آب رنگ بر لاله و گل

بجیب آبی در آن از نقره خام / دو ماهی از دو پا عد کرده آرام

دو پستینه دو پا عد دیده و رونق / ز زر کرده دو ماهی را مطوق

خوش میداد با پا عد گواهی / که چشمش گیرد از ته تا به ماهی

و برنا زکنش شد سراسر است / بزر کش وی چنینش پار است

بت چین چو هزاران نازنینی / بجولان آمد از پای چینی

[illegible] از لعل سیراب و زر خشک / فروزان تاج سار خرمن مشک

[illegible] گوهر مرصع جیب و دامان / بصحن خانه طاوس خرامان

خرامان می شد و آئینه در دست / خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روی خود دید از مقابل / عیار حسن خود را یافت کامل

[illegible] درون گنج طرب کرد / بقصد او خریداری طلب کرد

[illegible] یوسف کنی پیشتاب / پرستاران چشم پرفن بیشتاب

در آمد کمان از در چو ماهی / عطارد حشمتی خورشید جاهی

[illegible] از خود ز آب و گل [illegible] / جبین طلعت نور علی نور

ازان یک لمعه در روشن جهانی | ازان یک حرف در سودا [illegible]

زلیخا را چو دیده بر وی افتاد | تماشای جمالش پی در پی افتاد

که ای شمع بهشت آرای غیرت | چراغ دیده اهل بصیرت

خدایا زینت چه نیکو بنده ای تو | بهر احسان و لطف ارزنده ای تو

به نیکو بندگیهای تو نازم | بطوق منت گردن فرازم

بیا تا حق شناس باشم امروز | زمانی در سپاس باشم امروز

کنم خاتون جهانی کنون پیدا | که تا باشد جهان گویند از آن راز

بزیرک فسون کز حد برون برد | بدو خازن زمان مفتاحش در برد

ز زرین مهر جو داد او دم کلیدش | تفقد اینچنین کرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد | ز دل آزرده رنج و درد بر باد

نخستین گفت کای مقصود جانم | که جان را جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی | بتنهایی خودم همخانه کردی

نظر گشاده در نظاره تو | چنین کشور شدم آواره تو

[illegible] چاره او از زلیخا | کشیدم در غمت بیچارگیها

ز کنج دیدن روی تماشا دم | زنی رو هیچ جز پس نامرادم

[illegible] کز [illegible] من کن | ز روی لطف با من یک سخن کن

بخواهش داد یوسف سر فکنده | که ای همچو منت صد شاه بنده

مرا از بند غم آزاد کردی | بآزادی عالم شاد کردی

بخواهش هست کانجا با تو باشم | پس آنگه ده تنها با تو باشم

که آتشی من چو چوب خشک | تو باد صرصری من نفحه مشک

بجا این چوب چه با آتش برآید | چه سان این نفحه با صرصر گر آید

بتنها این چنین جز باد نشود | سخن گویان [illegible] آتش [illegible]

بیان قفل که محکم فرو بست | ولی یوسف از آن [illegible] بجست

که باره [illegible] بر داشت | [illegible] از چندین [illegible] برداشت

[illegible] خوشتر از جان [illegible] | بیانت [illegible] چشم [illegible] چند

[illegible] خزینه در سیاحت | متاع عقل و دین کردم هدایت

[illegible] نیت کرده ام تو باشی | [illegible] طوق [illegible] تو باشی

ز این گر طاعت من دیدی ای | بر زه بر خلاف من شتابی
[illegible] | [illegible] پیش طاعت ورزی
[illegible] | بود در کارگاه بندگی
بدان گه رم شناسا پایی مباد | بجان پیش توانایی مباد
بدان خانه چنین کوتاه کرد او | بدیگر خانه منزلگاه کرد او
زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگر پیمان قصه اش از سینه سر زد
ابیاتی پستو زرافسون ... | همی دوش اندرون خانه بجا
ز هر جا قصه دیگر همی خواند | ز هر جا گفته دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر | نیامد مهره اش بیرون ششدر
بهفتم خانه کرد آنرا قدم چست | گشاد کار خود از هفتمین جست
بمی نبود درین ره نا امیدی | سپاهی ابود و در پیشانی سفیدی
مشو در کار امیدت برنیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید

دری دیگر ببایدزد که ناگاه
از آن در سوی مقصود آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را علیه السلام بخانه هفتم و در ها را
بستن و در پی مقصود دویدن و گریختن یوسف و ماندن زلیخا در تحیر و تاسف

سخن پرداز این کاشانه راز | چنین پرده ازین پرده آواز
که چون یوسف بهفتم خانه افتاد | زلیخا از جهان خواهیش فریاد
ره یوسف بچشم من قدم زد | ز رحمت پا درین دوشین حرم زد
چو آن خاتم حرم گرد نشیمن | بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریم خلوت از اغیار خالی | ز چشم جاسوسان دورش حوالی
درو شمع آمد شد یکبار بسته | امید آشنایان ازان گسسته
دران خلوت عاشق و معشوق کس نه | گزند شحنه و آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایه ناز | دل عاشق ز شوق پرواز
هوس را عرصه میدان گشاده | طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل پیش جانان | نهاده وز پیش خود در پیش جانان
بشیرین نکته های دلپذیرش | خرامان بر تماشای سریرش
نیالای سپرد خجند خود را | بتاب و دیده و گفت آن چه خود را

زهی گل رخ به روی من نظر کن | به چشم لطف سوی من گذر کن

اگر خورشید روی من ببیند | چو ماه از شرم من در خود نشیند

مرا تا کی درین محنت پسندی | که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان چون دل او چاره میکرد | بیوسف شوق خویش اظهار میکرد

ولی یوسف نظر با خویش میداشت | ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه چون افکند در پیش | مصور دید با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افکنده بستر | گرفته یکدگر را تنگ در بر

از آن صورت روان قطع نظر کرد | نظر گاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار را دید | بهم جفت او و زلیخا پدید

رخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف از تماشای جهان کرد

فزودش میل از آن سوی زلیخا | نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر روی او تابنده خورشید

به آه و ناله و زاری درآمد | ز چشم و دل به خونباری درآمد

[illegible] بکام کام من وا کن | ۱ | بوصل خویش دردم را دوا کن

[illegible] تو آب زندگانی | منم تشنه تو جام جاودانی

[illegible] تو دور ای گنج نایاب | که باشد تشنه جان تشنه بی آب

[illegible] سالها در تاب بودم | ز شوقت بی خور و بی خواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بی خور و بی خواب مگذار

بحق آن خدایی بر تو [illegible] | که باشد در خدا او [illegible]

بآن حسن جهانگیری که دادت | بآن خوبی که در عالم نهادت

بآن نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را در زیر زمینت

بابروی کمانداری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری

بمحراب کمان ابروی تو | بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت | [illegible]

بآن مویی که می گویی میانش | بآن سری که می خوانی دهانش

بمشکین نقطهات بر روی گلگون | بشیرین خنده ات [illegible]

بآب دیده من از اشتیاقت | بآه گرمم از سوز فراقت

بهر نیکی که زیر گوهر ازوی | که رخسار [illegible] ازوی

به استیلای محنت بر وجودم / به استغنایت از نابود و بودم

کرم بر حال من بیدل ببخشای / ز کار مشکلم این عقده بگشای

مرا دل عمریست تا داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم

رسانی مرهم داغ دلم شو / به بوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز قوای تحمل زخم ما زمن شیر / مکن در خوان نوالم هیچ تقصیر

مرا زین شیر و خرما قوت جان ده / ز جان او زین قحط امان ده

جوابش داد یوسف کای نکو رای / که آمد با تو کس را زیر پای

بگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن با شیشه معصومیم سنگ

مکن ز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را

تن من چون کج چو تنها صورت اوست / بروی تنها چون او تنها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابست / ببخت نور او خورشید تابست

بپاکان گر از ایشان زاده ام من / بدین ناپاکی کی افتاده ام من

از ایشان هست روشن گوهر من / وز ایشان هست رخشان اختر من

اگر کام دو روزه بست از من آری / مرا زین تنگنا بیرون گذاری

بزودی کامکاری بینی از من / هزاران حق گذاری بینی از من

ز لعل جان فزایم کام یابی / به عقد دل کشم آرام یابی

مکن تعجیل در تحصیل مقصود / بسا دیر آ که خوشتر باشد از زود

بکام آمد صید نیکو دیر در دام / بهست آن تعز و تا نیکو سرانجام

زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب / که اندازد به فردا خوردن آب

نه شوقم جان رسیده بر لب امروز / ندارم صبر کردن تا شب امروز

کی طاقت مرا آید پدیدار / که با وقت دگر اندازم این کار

ندانم نعمت زین مصلحت چیست / که شوقی بمن یک لحظه خوش نیست

بگفتا مانع من دو چیز است / عتاب ایزد و قهر عزیز است

عزیز از این گنه آگه کند نام / بمن صد محنت و خواری رساند

برهنه کرده تیغ آنسان که دانی / کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت / که افتد بر گناهکاران غرامت

جزای او جفا کاران نه پسندد / مرا پیر و قهر ایشان نبینند

زلیخا گفت زان دشمن میندیش ۹۱ گر از جور و ز ظلم بشنیدم پیش

دهم جامی که با جانش ستیزد ز مستی تا قیامت بر نخیزد

تو نیکو بین خدای من کریم است همیشه بر گنه کاران رحیم است

مرا از گوهر و زر صد خزینه درین خلوت سرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر کفاست که تا باشد ز نازیبا عذرخواست

بگفتا کمترین بیمم که شد پیشم که آید بر سر کس دیگری جرم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی ترا فرموده بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزاریش برشوت کی پسندد آمرزگاریش

بجان او چه مزد از پس بگیرد در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوانبخت که تا جنت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه ز بس کاری بهانه بر بهانه

بهانه گیر دیدی حیله بیاراست بهانه نه طریق استوار است

معاذالله که راه کج روم من ۴ ز تو این حیله دیگر بشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده اگر خواهی و گر نه کام من ده

همین گفتن آمد روز من سر گشت از تو مراد من میسر

زبان در بند دیگر زین خرافات بجنبان جا که فی التأخیر آفات

مرا در خشک نی آتش نشاد است ترا با آتشش مرخوش نشاد است

مرا این دود آتش کی کند سود که در چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی چه باز آتش زنی یکدم آبی

زلیخا چون بپایان برد این راز تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت ای عبری عبارت که بردی از سخن وقتم بغارت

مزن بر روی کارم دست ردّ را که خواهم کشتن اینک بست تو خود را

بعشرت دستم اندر گردن آویز و گرنه بر کشم از خنجر تیز

نیاری بست اگر در گردن من شود خونم منت حالی بگردن

کشم خنجر چو یوسف تیغ خویش چو گل در خون کشم پیراهن خویش

نهم بر تن جان داغ جدایی ز محنت گشته یابم رهایی

عزیزم چون مرا کشته یابد پس از کشتن عنان سوی تو تابد

پس از کشتن بزیر پرده خاک بتو پیوندد این جان هوسناک

گرفت این گفت و شد در زیر بستر
چو برگ بید پیش از رنگ خنجر

ولی از آتش غم بر تف و تاب
بحلق تشنه بردان قطره آب

چو یوسف را بدید از جای برجست
چو زرین یاره بگرفتش سر دست

گزین شد بی‌چاره‌ای زلیخا
ازین ره بازگشت کام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن
ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه او رخ دل ستانی
چو از یوسف شنید آن مهربانی

گمان برد او که خواهد کام او داد
بوصل خویشتن آرام او داد

ز دوست خود روانی چه خواهد خفت
بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین لب آتش شکر کرد
ز بیجا عهد طوق و زیباتش کمر کرد

ز پیش با کش جا ز اهدف ساخت
ز شوق گوهرش تیر امید انداخت

ولی کشاد یوسف بر بدو شفقت
پی گوهر صدف را موج پیچید

آتش میخواست در نقش لماس
ولی میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف
همی انگیخت اسباب توقف

فتادی پرده از خورشید و شستی
یکی عقده گشادی و دو بستی

کسی چشم ما که در همخانه
بر انگیزش پرده در کنج خانه

سوالش کرد کان پرده پی چیست
درون پرده بنشسته بگو کیست

بگفت آنکس که نامم کاو پسندم
بر سم بندگانش می پرستم

تنی از زر و چشمش از گوهر
درون سینه طبله ز مشک اذفر

بر سر پیاپت فتاده پیش ایدم
بسر طاعت نهاده پیش ایدم

در و بی‌دیده کرده جای کارهش
که تا نبود بسوی من نگاهش

ز من آیین بی‌باکی نه پسندد
درین کاری که می‌بینی نخندد

چو یوسف این سخن بشنید و بانگ
که زین دینار نقدم هست یک دانگ

ندارد چشم از مردگان شرم
و زین نازنده گان خاطر آزرم

مرا از چشم بینای توانا چون شرم
ز قیوم توانا چون نترسم

بگفت این و زلیخا کار برخاست
و زان آغوش تنگ بیدار برخاست

نگر داز دو شاخ لام الف
رها شد از کار سیمین شمع کافور

چو گشتا هر دو دید کام مقصد
کشاد از سر در ی او کریش

بهر در کامه هی بی در کشای
رسیدی قفل جا بی و جا

نگارت کرد نقشش کی بی گشت | کلیدی بود بهر فتح در بشت

زلیخا چون بدید او از عقب جست | بوی در آخرین گام او چسپت

پی باز آمدن دامن کشیدش | ز سوی پشت پیراهن دریدش

برون رفت از کف او غم رسیده | لبان غنچه پیراهن دریده

زلیخا زان خراشت سینه زد چاک | چو سایه خویش را انداخت بر خاک

خروشی از دل ناشاد برداشت | ز ناشادی خود فریاد برداشت

که وا ویلا ز بی اقبالی بخت | که برد آن نازنین از خانه ام رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت | دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عنایت کرد روزی عنکبوتی | که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دید شهبازی نشسته | ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد آن تنیدن کرد آغاز | که بندد پر و بالش را ز پرواز

ز نادانی کار و پیشه کار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد

رواد شهباز کرد از روی کناره | نماندش غیر تار چند پاره

میان عنکبوت زار رنجور | شد او از همراه خویشتن دور

بدام ما که پیوسته چو تارش | همه مرغ امید را شکارش

چو پیوسته تارم از کار و باری | به دستم نیست جز گسسته تاری

پیش آمدن عزیز یوسف را علیه السلام بیرون کاشانه و بیان داشتن آنچه میان وی و زلیخا گذشته بود و افشای آن

پر از رنج و خمار نقش این فسانه | که چو یوسف برون آمد ز خانه

ز ناگه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش

بدید حالش عزیز آشفتگی دید | وز آن آشفتگی حالش بپرسید

جواب داد او ز حسن ادب باز | سخن از تهمت انشای غماز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش و جا داد و [illegible]

جوابهم بود شان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز او [illegible] گفت

بحکم آنکه آن آواز برداشت | نقاب از چهره او باز برداشت

همی میزان هیچ آن راز نسپرد | که بر وقت نیز گیش پایه است

نگاه خویش پایند نیکی کرد | و این پرده خیانت پیشه گرد

عزیزش او رخصت کاهی [illegible] | بگرد و این کج نهادی [illegible]

بگفت این بنده و عمری کز آغاز ۹۴ بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان پیر بالینم آمد بقصد خرمن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه بجرم گلستانم آورد راه
بدین باغبان ناگشته محتاج برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند که بگشاید ز بند وصل من بند
مرا از خواب گران بیدار گشتم ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشت از بیداری من گریزان شد ز قدمگاری من
برخ از شرمندگی سوی در آورد بروی بنده بختی در برآورد
شتابان از قفای وی دویدم بروی تیغ ده پا وردی پیچیدم
گرفتم دامنش را چست و چالاک چو گل شد زو پیراهنش چاک
گشاده چاک پیراهن نهانی کند قول مرا روشن چنانی
کنون در به که بیجو ناپسندان کنی یکچند محبوس زندان
دیبو در تیغ اندام پاکش ع ببینی دردی که بیارد ز دل ناکش

سپندی بر وی از رنج گرانبار دل زو جبر لی عمر دیگر ازرا
بازوی چو شنیدان سخن را بزیر جانیه دیگر خویشتن را
بس گشت از طریق استقامت زبان را ساخت شمشیر ملامت
بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج بپیچ تو بشد خالی دو صد گنج
بفرزندی گرفتم بعد از آنت زخشت ساختم عالی مکانت
بیک جا رها هوا داری تو کردم کنیزانه پرستاری تو کردم
غلامش حلقه در گوش تو گشتند صفا کیش وفا کوش تو گشتند
عنان خویش دادم اختیارت نکردم رنجه دل در هیچ کارت
ندانستم ز خرد بود این گردی علاک اینچه بد بود این گرگی
نمی شاید درین دیر پر آفات جزا چون این عمل اینها زان مکافات
تو آن چون این بدی و کفران نمودی بکار نعمتی طغیان نمودی
ز کوی حق گذاری رخت بستی نمک خوردی نمکدان را شکستی
چو یوسف از عزیزان این شنید چو جمعی دیگری آتش به پیچید
بنو گفت ای عزیزان او در چند تحاشی نه بدین جرم اریم سپند

ز انجا هر چه میگویند دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست

زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

مرا اندر گرشتن پهلو چپ است / که از چپ راستی گشتن خطا است

مرا تا دیده وا ره در هم بپیچ / اگر گرد آرزوی از من بپیچ

کسی از پس در آید کز پی چشم / به هر مکر و فسون خواند به چشم

دلی هرگز از آن کشاده ام چشم / به جای وصل و تنها داده ام چشم

که باشم من که با خلقم گریست / تهم های خیانت در حریت

مرا دیده که چون مولی بپسند / رود در پیش مولی نشیند

زعزت داشتم بر سینه داغی / گرفت از همه کنجی فراغی

از آنجا قاصدی سویم فرستاد / بره هم صد در اندیشه گشاد

با فسونهای شیرین او مرا برد / به همراهی درین خلوتکم برد

قضای حاجت خود خواست از من / نکردم عافیت بر خواست از من

گریزان پس بیرون دویدم / بصد در بند کی انجا رسیدم

گرفتش یکی قفای دامنم را / وریدا از سوی پس پیراهنم را

ولی بسیار کاری نبودست / برون زین کار بازاری نبودست

[illegible] قبول بی گناهی / بکن با من هم اینک هرچه خواهی

ز انجا چون شنید این ماجرا را / به پاکی یاد کرد اول خدا را

وز آن پس خورد سوگند از دگر / به فرق شاه مصر و تاج افسر

به خال عنبرین و غمزه جانش / که دولت ساخت ارزانی مکانش

[illegible] اندر دعوی بند / گواهی کرد او این چست سوگند

کند سوگند بی‌پروا آشکاره / دروغ اندیش سوگندخواره

پس از سوگند آب از دیده کاریخت / که یوسف از نخستین فتنه انگیخت

دروغ گفت را کاز نور روشن / بچون خدنگ در عین نیت روغن

[illegible] آتش بر افروزد / کسی پاعصمت جهانی ابسوزد

عزیز او گریه و سوگند چون دید / بسا کالا پست مینی در نوردید

به همگی اشارت کرد تا زود / رسند بر جان یوسف زخم چوب و د

زنند از خشم رگ جانش خراشد / ز نوخش آیت رحمت تراشد

ببندد آتش کند محبوس چندان / که گردد آشکارا سر پنهان

شنیدن سر منکشف یوسف ... حکایت ... و گواهی دادن طفل شیرخوار بر پاکی وی [illegible]

چو یوسف را گرفت آن ره در تنگ / بحبسگاه زندان کرد آهنگ

ملک آمد دلی یوسف از آن درد / نهان روی دعا در آسمان کرد

که ای دانا باسرار نهانی / ترا باشد مسلم رازدانی

دروغ و راستی پیش تو ممتاز / که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نور صدق چون آدم فروغم / منه تهمت بگفتار دروغم

گواهی کن ز آن بر دعوی من / که صدق من شود چون صبح روشن

ز نیشت همت گردون گشایش / چو آمد بر هدف تیر دعایش

در آن مجمع زنی خویش زلیخا / که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت / چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نراند / ز لوح ما بیان حرفی نخواند

خطاب آمد که ای عزیز آهسته تر باش / ز تعجیل عقوبت برحذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف / بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند / سخن با او بقانون ادب راند

که ای ناشسته زبان ز آلایش شیر / هدایت کرده عیسی‌وش تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت / که زین پرده عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز / که گویم با کسی حال کسی باز

ز غمازیست مشک چین سیه‌روی / که از صد پرده بیرون میشود بوی

بچمن تا تازه گلهای بهاری / که خندان خوش شدند از پرده‌داری

نیم غماز لیکن گه بدانی / بگویم با تو این راز از نشانی

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک

گواه دعوی یوسف دروغی / همی گوید برای خود دروغی

وگر از پس چاک شد پیراهن او / بود پاکی ز خیانت دامن او

دروغ است آنچه میگوید زلیخا / بر او صدقی نمی‌پوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد

چو دیدش از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را

که دانستم که این کید از تو بودست / بیان راه و این کید از تو بوده
چه کیدست این که پیش آوردی آغاز / چه بد بود این که با خود کردی آغاز
زدی ناموس و ننگ خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن بر جرم خود بر وی فکندی
ز کید زن امان مردان را نیست / زنان را کیدها بس عظیم است
عزیزان را که کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
دگر زن کیمیا جز مباد / زن مکاره خود هرگز مباد
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
بگریه گرم کن بنگاه خویش / بشو زین حرف توش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زین راز دربند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
نخواهم از ره عار این بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده دری
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بجوش خشم پر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین / نکو خویی خوش است اما نه چندین

چو دور از زن بد خویی کشد بار / ز خوش خویی بدیوسی رسد کار
مکن بر کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در بند غیوری

دست انداز دهان باز داشتن زنان مصر و زبان طعن
بر زلیخا کشیدن و بتیغ غیرت عشق دست و زبان ایشان را بریدن

نسازد عشق را کنج سلامت / خوشا رسوایی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد / وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنه بازار عشق است / ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه / بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب رهرو گران خیز / شود از تازیانه سیر او تیز
ز رفتار او چو بشکفت او گل از / جهانی شد ز بلبلش غلغل آواز
زنان مصر از آن آگاه گشتند / ملامت را هوا کفتار گشتند
بهر یک دید بدش در پی فشاندند / زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز هر ننگی و نامی / دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان مهرش بجانش جا گرفته / که دست از دین و دانش وا گرفته

عجب گر راهی پیش آمد آن را | که رو در بنده خویش آمد آرا
عجب تر کان غلام از روی نخوت | ز رو پیمان زنی و مهر زنیش گسست
نگاهی می‌کند در روی گاهی | نگاهی میزند با وی براهی
بهر جا او رود این ایستد باز | بهر جا ایستد رقص کند پیش
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار | زند او از مژه بر دیده مسمار
زند غمزه کان بگرید این بخندد | همان در گوش آید این ببندد
همانا پیش چشم او نکو نیست | از آن و خاطرش مایل بدو نیست
گر آن دلبر کجی با او نشستی | ز نادیگر کجا شاها نشستی
ره ناکامی ماکم گرفتی | بجا هم کام دادی هم گرفتی
بمقبولی کسی کو چیست رسیت | قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخی نیکو شمایل | که سویش جمع مردم نیست مایل
بسا لولی وشی شیرین کرشمه | که ریزد خون دلها چشمه چشمه
زلیخا چون شنید این استانرا | حقیقت خواست از وی داستانرا
روان فرمود جشنی ساز کردند | زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی زنگار چهره دانه | هزارش تازه نعمت در میانه
ز شربتهای رنگارنگ صافی | ز نور عکس پر ظلمت شکافی
بلورین جامها لبریز کرده | هوا را لوز و عطر آمیز کرده
ز زرین خوان نشستش طرح خور | ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش از گلشن خوان | طعامش قوت چشم و قوت جان
ز رو از خورد دنیا هر چه خواهی | ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان نام | ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز نخله تخته حلواهای رنگین | بنای قصر خشتش بود شیرین
بنای خوش صحن ها افگند | هزاران خشت از پالوده قند
دهان نکتان بلبهای شکر خا | نداده در دهان لوزینه راجا
چو گشته کام محو لوزینه ز نعما | بجوشش آمده ز شیر بز بانها
ز تازه میوهای تر و ناب | سپید با عنابی کرده از آب
نکرده هیچ نار چون تنور | گر آب آید برون ز انسان بشکند
هر دو ... خوان گستران | بخدمت همچو طاوسان خرامان

پری رویان مصری جلوه پسند / بپسندیدها شکارش چو پسند
زهر خوان آنچه می‌بایست خوردند / زهر کار آنچه می‌شایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آن خیل / زلیخا شکرگویان مدح خو
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و کزلکی بر دست هر زن
یک کف کزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنج شادی
ترنج از رنگ او صفرای ناقع / کزان صفراییان درمان نه
بدیشان گفت کای نازنینان / به بزم نیکویی بالانشینان
چرا دارید از اینسان تلخ کامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده وزویی پر نور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت و گویی / بجز وی نیست ما را آرزویی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اوییم / ز خیل دیده‌وار عشاق اوییم
[illegible] بکف بهت / ۳ پی صفراییان از روی صحت

[illegible] بی رخش نیکو نیاید / نمی بر دیده‌ای بی او نیاید
زلیخا دایه را سوی وی فرستاد / که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
برون نه پا که در پای تو افتیم / به پیش قد رعنای تو افتیم
بود زلیخا زدل آنچه کامست / بپا تا دیده گردد فرش راهت
بقول دایه یوسف در نیامد / چو گل ز افسون او خوش بر نیامد
بپای خود زلیخا پیش او شد / درون کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده / تمنای محال محنت کشیده
ز خود کردی به تخت امیدوارم / چو بیدی شاه و آخر قرارم
شدم صد بار بی مردم از تو / شدم رسوا میان مردم از تو
ز غم آنکه در چشم تو خوارم / به نزدیک تو بس بی اعتبارم
مرا زین خواری و بی اعتباری / زهاتو ان محرم شکر گیاهی
ولی ریشم نمک خوار لب تست / نمک ریزی بجان کار لب تست
مده هر دو دو جا داریم سنگ را / نگه میدار حق این نمک را
شد از نقاش او افسونگری کم / ولی یوسف به بیرون آمد از غم

۱۰۰

چو سرو از حله سبز تن بیاراست — پی نازنیها ز جا برخواست
فرو دوز آویخت زلفین دلاویز — هوای مصر از آن شد عنبرآمیز
تو پنداری که بود از مشک ماری — کشیده خویش را در سبزه زاری
میانش را که با مو همسری کرد — ز زرین منطقه زیور گری کرد
برغنچه‌اش که سرو لعل گران سنگ — عجب دارم که ماند آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر — ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر — لبان بسته دوال از رشته در
رده‌های از قصب کرده حمایل — بهر تارش گره صد جان مائل
به پشتش داده زرین آفتابه — کنیز محا زنیش زرکش حجابه
یکی طشتش بکف از نقره خام — لبالب پایه آنرا کام تا کام
بدان سان هر که دیدش پاک و چست — نخست از جان شیرین دست او شست
زبانم پیش ازین گفتن که چون بود — که از حد وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه او گنج نهفته — برون آمد چو گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند — ۴ ز گلزار رخش گل دیدار چیدند

چو یک دیدار کار از دستشان رفت — زمام اختیار از دستشان رفت
در آنجا شکل او حیران بماندند — ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدند — تماشا شد ترنج خود بریدند
نمی‌دانست ترنج از دست خود باز — ز دست خود بریدن کرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد — به لوح حرف وفایی او رقم کرد
قلم دید یکی با تیغ از پستیز — ز هر خندش برون شکر چکیده
یکی جا ساخت از کف صفحه سیم — کشیده جدول از سرخی تقویم
بجد جدول و پیشانی ز خون — [illegible]
چو دیدندش خرد والا گرفت — برآمد بانگ ز ایشان کین پری نیست
نه چون آدم ز آب و گل سرشت است — ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این و یگانه — کز وهم سرزنشها داشتند
ملامت گر شما بر جان من بود — همه از عشق او نازک بدن بود
مراد جان و تن خواندم آنرا — بوصل خویشتن من خواندم آنرا
ولی او پیش کارم در نیاورد — امید روزگارم بر نیاورد

اگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش از آن تنگی بزاری | گدازد عمر در محنت گذاری

ز زندانها سرکش نرم گردد | دلش در سنگ خویی گرم گردد

نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یکچند آرام

گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | از آن مجلس ز غم جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز درد عشق دمساز

زلیخاوار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد جنسی ازی | بقدر خود نصیبی هر کس ازوی

یکی را بهره بیخودی و مستی | یکی را رستن از پندار هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش | یکی را لال ماندن در خیالش

نباید جز زبان بی بهره بخشود | کزان بی بهره باشی بی بهره کی

...ر و درخواستن زنان مصر عذر ملامت و جواب یوسف زلیخا را و
دلالت کردن یوسف بار بر ابتلای زلیخا و تهدید کردن وی ...

چو گلزار شد جوینده بسیار | فزون گردد به آن میل خریدار

چو یک عاشق شود معشوق یاری | بود در عشق عاشق زان قراری

فزاید آتش سودایش از دل | چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد احوال یوسف کشتگان حال | جمال یوسفی را شاهد حال

زلیخا را از آن شوری دگر شد | بیوسف میل جانش بیشتر شد

بدیشان گفت یوسف را چو دیدید | ز تیغ مهر او کفها بریدید

اگر در عشق وی معذورم چست | بدارید از ملامت کوته دست

چو یاران از کم یاری در آیید | درین کارم مددکاری نمایید

بچنگ محبت پا ز کردند | نوای معذرت آغاز کردند

که یوسف چیزها تسلیم جانست | بران تسلیم حکم او روانست

[illegible] دلش گر آهنگ باشد | کند بهر دل اگر خود سنگ باشد

از آن گر مایه رنجوری تست | جمالش حجت معذوری تست

ز ریحش کس پیدا نگردد — که درویش [illegible] چشید [illegible]

شدی عاشق ملامت نیست رو — درین سودا غرامت نیست رو

فلک گرد جهان بسیار گردید — بدین شایستگی معشوق کم دید

ولی چنگین مهرش نرم بادش — وزین نامهربانی شرم بادش

وزان پس وسوسه [illegible] — چو خو او ز نصیحت داد داد

چو کنشد کای عشر گرامی — در دیده چو سر من رنگ نامی

درین بستان گلی بی خار جستت — گلی بی خار چون تو کم شگفتست

درین دریا که نه چرخش صدف هاست — تو آن گوهر که گوهر را شرف هاست

مکن پایه بلندی مایه خویش — فرود آ اندکی از پایه خویش

زلیخا خاک شد در راه تا پاک — همی کش گر کشی دامن برین خاک

چه کم گردد ز تو ای پاک دامن — اگر گردی [illegible] بر خاک دامن

برو حاجتش حاجت روا کن — ز تو چون حاجتی خواهد روا کن

به بی حاجت ترا گر حاجتی هست — بکش از حاجت حاجت روا دست

مکن [illegible] داشت حق خدمت گوش — حقوق خدمت او را فراموش

[illegible] — از آن چو [illegible] گرامی گل پر افراز

چو نبود ترا جز سرکشی کار — نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

[illegible] شود ز دل همه جالت — کند دست جفایش پایمالت

[illegible] اگر چون مضطر شود دوست — بخواری دوست ما از سر کشد پوست

از آن بگذر و پس [illegible] خطر مند — سهندها در زیر پای [illegible]

[illegible] لطف تدبیر بزندان — که پست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ — گریزان زندگان از وی بفرسنگ

[illegible] النفس مر زنده را — نشیمن هر کس از زنده را

در [illegible] درست صنع استاد — هوا روشنی منفذ باد

هوایش مایه بخش [illegible] — زمینش گشته از هر بلا [illegible]

شب [illegible] امیدی — [illegible] صبحش سپیدی

[illegible] — متاع ساکنانش [illegible]

[illegible] آب [illegible] — نشسته [illegible] اندکانی

هر گل [illegible] روی چند روی — مجاور [illegible] چند روی

خدایا چون پی آزار مردم | بهر چیزی حسد گره در کار مردم
زدو آتش بجانم خوی ایشان | سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرایی | که باشد جا چو تو دُر بهایی
خدا از بر وجود خود ببخشای | بروی او دری مقصود بگشای
قلم سان سر کشش زخط تعلیم | بشوی از خط خاطر نقطه بیم
وگر باشد ترا ازوی ملالی | که چندانش نمی بینی مجالی
چو زان ایمن شوی بسپار باباش | نهانی همدم و همراز باباش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم | پسر در برا ما دلپذیریم
چو بگشاییم لبهای شکرخا | زحجت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که ماییم | زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم
چو یوسف گوش کرد افسونگریشان | پی کام زلیخا یاوریشان
گذشتن از ره دین خرد هنر | نتها بهروی از بهر خود هنر
پریشان شد ز گفت و گوی ایشان | بگردانید روی از روی ایشان
بحق برداشت کف بهر مناجات | که ای حاجت روای اهل حاجات

چو پروردهٔ عصمت نشینان | ایس خلوت خلوت گزینان
کم دولت سرای کرنبی | حصار آفت هر ناپسندی
عجب در مانده‌ام در کار اینان | مرا زندان به از دیدار اینان
به از صد سال در زندان نشینم | که یکدم طلعت اینان ببینم
بنا محرم نظر وا کند کور | ز دولتخانهٔ قرب اوفتد دور
اگر تو کم کنی مکاره کاران | ز کوی عقل و دین آواره کارا
که آید تنگ از ایشان جای بر من | بگردانی ز من ای وای بر من
چو ره دعای حاجت یوسف اند ز تند | دعای او ز زندان ساختش بند
اگر بودی ز تقلیش عافیت خواه | سوی زندان قضا نمودیش راه
بریستی ز آفت ناپسندان | ولی فارغ ز محنتهای زندان

تدبیر کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان زلیخا ایشان را

چو از دستان او بربیده دستان | همه از خودپرستی بت پرستان
دو یوسف گشت از عصمت خویش | بسی شد بیشتر از عصمت خویش

همه خاصان ز دور شنید گشتند | ز نور قرب وی نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز کردند | بزندان کردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم | نبوده مثل تو بخت محروم

چو یوسف گرچه نبود خوبرویی | نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پند گویی سخت گشتی | نبودش گرمی سودا از درشتی

ولی سودای [illegible] ز من او | نباشد غیر سختی فن او

چو کوره [illegible] از جان گرم | بود زان کوره کرده آتشش نام

چو گرد و نرم از آتش طبع فولاد | ازان چیزی تواند ساخت استاد

اگر می نرم گشت از آتش گرد | چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان [illegible] | شد از زندان [illegible] جانان

برای راحت خود رنج او خواست | ازان زندان مقام کنج او خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی | نبیند جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویش سازد کار خود را

بوی یک گل ز بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان عاشق

۴

[illegible] زلیخا محنت [illegible] | ز دل این قصه چون [illegible]

نگشتم این پسر بدنام در مصر | شدم رسوا به خاص و عام در مصر

[illegible] ملامت [illegible] | که من بر روی او زانسان گشته عاشق

درین دامن شکار تیر اویم | بجا کی خون طپان نخچیر اویم

بدل تیر غمش چندان نشسته | که پیکان بر سر پیکان نشسته

سر کاکل موی از نقش بی جاست | بعشق او ز خویشم آگهی نیست

بران شکرم گر تیغ این کار زار | سوی زندان فرستادم او را زار

بهر گوشش بجز نام رادی | بگردانم فتادی چون فتادی

که این بایمش شد پیش آید اندیش | که انبازی کند با خواجه خویش

نبیند شید بهتر جان خراشش | نشد پای تمنا در فراشش

چو مردم قدر من او به پسندد | ازان اندیشه گاهی بگرفتند

تیز اندیشه‌ام را پسندید | ز استصواب او طبعش بخندید

بکتابش تنگرش کردم | درین معنی تهی اندیش کردم

تحیندم کو مرا بر زان که بشنفتی | بیاید در دلم رنجا بحچه گفتی

بهشت است اگر نی اختیارش ز راه خویشتن بستان

زلیخا زد چو این صحبت شنید سوی یوسف عنان کید پیچید

که ای کام دل و مقصود جانم بعالم جز تو مقصودی ندانم

عزیزم بر تو بالادست کردست سپرده زیر حکمت پست کردست

اگر خواهم ز زندان سازمت جای وگر خواهم بگردون سایت پای

بنه پیر سرکشی تا چند با من برا خوش تا خوشی تا چند با من

قدم نه در مقام سازگاری مرا از خشم رها کن وز خود آری

اگر کام دهی کامت برآرم باوج کبریا قامت برآرم

وگر ز صد در محنت گشاده پی زجر تو زندان ایستاده

برویم جاکنم دهقان نشینی ازان بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در جوابش بداد آن بینوا کی داد جوابش

زلیخا زین خطاب او برآشفت بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت

که دیری فرش از زر بخشند خشن پشمینه اش در بر فگنند

بپایش بند بر خوش افکنند بسر گویی ز مصر آن جز برانند ۱

منادی زن منادی بر کشیده که هر سرکش غلام شوخ دیده

که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش نهد پا در فراش خانهٔ خویش

بود لایق که همچو ناپسندان بدین خواری برندش سوی زندان

ولی خلقی ز هر سو در تماشا همی گفتند حاشا ثم حاشا

که زین روی نکو کار بد آید وزنان دلداده آن کار آید

فرشته هست این صید پاکی سرشته نیاید کار شیطان از فرشته

نکو رویی کشد از خوی بد پای چه خوش گفت آن نکو روی گرای

که هر کس را جان نکوست رویش بسی بهتر ز روی اوست خویش

بصورت هر که زشت آمد سرشتش بستار از خوی زشتش روی زشتش

چنان کز زشت نیکویی نیاید ز نیکو نیز بدخویی نیاید

ببردندش به زندانش سپردند به یاران خدادانش سپردند

چو او در شد به در زندان درآمد بجسم مرده گویی جان درآمد

وزان محنت سرا افغان و جوشی برآمد زان گرفتاران خروشی

شدند از مقدم او شاد خوبان همه زنجیریان زنجیر کوبان

بپاشد بندشان چندانکه دانست / [illegible] اگر دون گلشان خوش پیمانه
گشادی شد بدل اندوه ایشان / کم از کاهی غمی چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد چون ماه بهشتی / اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخ پا گذارد / اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت آن خسته آرام / بزندانبان زلیخا داد پیغام
که زین پس محنتش مپسند بر دل / ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن پیچیده اش از پشمین مفرسای / بزرکش حله سر تا پای
بشو موی از فرق او گرد زندی / ز تاج خسرویش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن / جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را / منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را بپوشان فرش اندام / ز استبرق بساط افگن
در آن خانه چو منزل ساخت یوسف / بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورده آنجا که شیوه عادت / در آن منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر نشست / بشکر آنکه از کید زنان رست

[illegible] جهان پس از جدایی / که ماند زان جا بوی عطایی
[illegible] که ز بلا پاشد [illegible] / کند بوی عطا و [illegible] آسمان

پشیمان شدن زلیخا از زندان فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فریاد و زاری بر مفارقت وی

در این فیروزه کاخ دیر بنیاد / عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد تا باو نعمت شناسی / نداند طبع او جز ناسپاسی
[illegible] گرچه عمری گذراند / نداند قدر او تا در نماند
[illegible] / بآن چندان که معشوق سیرت
فلک چون آتش هجران فروزد / چو شعله ش تن کار او جان بسوزد
چو زندانی گرفت آن ماه زندان / گلستان شد بر آن گلبرگ خندان
زلیخا شد از آن پس در یکانه / به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش جدا شد / گلستانش ز زندان تیره تر شد
به تنگ آمد در آن زندان دل او / یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل ز آن بتر بر عاشق زار / که بی دلدار [illegible]

چو آسایش از آن گلزار ماند / کزان گل جست بند و خار ماند

پشیمان خار زد گلزار بی گل / بود خار صبر بی آرام بلبل

چو خالی گشت از آن گل گلشن خویش / چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

ز غم چون بر برآید جان غمناک / چه باک از جیب خود عاشق کند چاک

وی بر سینه خود می گشاید / که غم بیرون رود شادی درآید

بناخن همچو گل رخسار می کند / چو سنبل موی عنبربار می کند

چو بودش در دل از موی تماشا / ز هجر یار خود می کند جایی

ز دست دل به سینه سنگ می کوفت / بقصد صلح طبل جنگ می کوفت

اگرچه بود شاه خیل خوبی / شکست آمد بدان طبل کوبی

بفرق سر به پنجه خاک می بیخت / سرشک ارزنده غمناک می ریخت

ز خاک و آب میکرد این چنین گل / ببندد رخنهای هجر بر دل

ولی رخنه که هجر آن دل افکند / بدین یک مشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب می خست / بعقد در عقیق ناب می بست

اگر میخواست تا افشاند او خون / که از جوشش لبش میریخت بیرون

[illegible] ساخت نیلی / چو نیلوفر ز ضرب دستهای سیلی

ز سر بی درخور آمد غم [illegible] / نشاید جز که بودی ماتمی را

ز دل خونین قسم بر رو می زد / بحسرت دست بر زانو همی زد

که دیگر کاری که من کردم که کرده است / چنین ضربی که من خوردم که خورده است

درین محنت سرا یک شخص چشم / ندیدم چون من از پای خویش تیشه

بدست خویش چشم خویش کندم / ز کوری خویش را در چه فکندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم / برین کوه پشت خود بشکستم

دلم خون شد چو بعد از روزگاری / که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت شگفت / ز دست خویش دادم دامنش مفت

بجانم از دل آواره خویش / ندیدم چه [illegible] چاره خویش

بهر شام غم جان پرور که / شب ماند و خود را روز میکرد

ز هر چیزی که آن ناله می شنیدی / به مرگ جان آهی کشیدی

گرفتی صبحدم پیراهن او / که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی / بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر کف پایش نهادی — بصد حسرت ز سر تا پا بدیدی

گرفتی حشمت او گردنت این — چه گفتم رشته جان منت این

گهی در آستینش دست بردی — ز بخت او دست بر خود شمردی

نهادی بر دو چشم خود بتعظیم — بپا و ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدیده دامنش جای — گه روزی سوده رو بر پشت پای

نمود آن خاک امیدار پای بوسی — بدامن بوسی آن چابک نوسی

چو دور از فرق دیدی افسرش را — فشاندی گرد لعل و گوهرش را

گر این همسایه این فرق بودست — جهانی بر همینش فرق سودست

کمر را گر میانش جا ندادی — چو دیدی بندیکی را داد دادی

چو آن آهوی صید افکن خویش — کمندش ساختی در گردن خویش

چو نرگس جدا اش از هم گشادی — بگریه دیده پر نم گشادی

بشستی همی ز اشک نیازش — ز رنگ لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی — از آن جفتی بجان منت دیدی

ز بیم جنبش شد غافل گذشتی — ز بی جنبش طاقت طاق گشتی

چو بی پیوند بر روی دوداش — ز خون دیده می دادی رنگ آتش

چنین تا آن دم وصلش از غمی بود — ز هجر چیزی جدا وا مانده می بود

چو عقد نعمت دیدارش تا ساخت — بسی دوری ز دیدارش بگداخت

پریشان شد دلی سودی نبودش — بغیر از صبر بهبودی نبودش

ولی صبر از چنین درد چون توان کرد — که از دل صبر او پرواز آن کرد

بلی عاشق از جانان جدا نیست — بخصوص آنکه بعد از آشنایست

جدا بنشد عقد صحبت در میانه — بود فرقت عذاب جاودانه

اگر پیوند صحبت در میان نیست — جدایی خوش است اما چنان نیست

بسنگ آمد ز نخوت ترک خودی کرد — به نیکی چون نشد میل بدی کرد

پی مرغی خود برده و دیوار میزد — به سینه خنجر خونخوار میزد

پیام تفرقی شد پاسبان دار — گر آنجا افکند خود را نگونسار

لب لعلش اگر نمی شکر [illegible] بیاساخت — مداوا اش ز نقش ز اشک بیاساخت

نوازش ز جفا می سر می جست — ز شربت دار جام زهر می جست

ز هر چیز که بس پاش می خواست — همه اسباب مرگ خویش میساخت

همی پرسید دایه دست و پایش | همی گفت از نسیم دل ربایش

که از جانان مرتب باد کامت | ز لعل دلربا بادا جامت

رعایت آنچنان باد از حبیبت | که هرگز نایدت یاد از رقیبت

زمانی با خود آی این بیخودی چند | خردمندی گزین نابخردی چند

دل از رنج غم خون میکنی تو | که کردت اینکه اکنون میکنی تو

زمن بشنو که هستم پیر این کار | بکنجایی بود در چه این کار

زبی صبری فتادی در تب و تاب | بدین آتش بریزان صبر آبی

چو گردد صبر همره محنت رسیدن | نباید هیچ کار از جا پریدن

به آن باشد که در دامن کشی پای | بسازی گاه باشی پای بر جای

صبوری مایه فیروزی آمد | قوی‌تر مایه بهروزی آمد

صبوری مایه امیدت آرد | صبوری دولت جاویدت آرد

بصبر اندر صدف باران شود در | بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه روزی ارباب پرون

بصبر اندر رحم یک قطره آب | شود نه ماه در ماه جهانتاب

[...] دل و جان رهیب [...] | [...] سخن از گفتار دایه رمید [...]

نهان در دیده تا بد امن | کشید از خبر گوشی با دامن

بری گرکه عاشقش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش

نشد تا ناصح از گفتار خاموش | کند او حرف را عاشق فراموش

[...]ت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام [و] شب همراه دایه بزندان رفتن و مشاهده جمال وی کردن

چو [...] مغرب یوسف مهر | نهان کرد از زلیخای فلک چهر

زلیخای فلک را چهره شد کم | ز مهر یوسف اندر اشک انجم

ز غم یوسف چنان گو | که از اشک شفق گرد رخ افشان گو

شفق رنگ شد از اشک او جگر خون | وز آن خون دامن گردون جگرگون

[...] بنالد بانوی زر داشت | حمایل گاه دهقان وز بر داشت

چو بود آن زرد شب آرد روز عاشق | شب گرد از غم روز تن سوز عاشق

ز هجر ار تیره باشد روزگارش | قیاس دیگر کن شبهای تارش

ز غم روزش شبی بود در سیاهی | شبش گرد و سیاهی بر سیاهی

سبا چنین بود و اندام گرامی ٢٠٨ برای عاشقان ...

بجا آرد ز شیر بچه پرور را … بجای شیر از دل لعل چکد خون

ازان مادر که برخوردار باشد … کزین سان بچه اش خونخوار باشد

ز نخجیر اجو از بی صبری خویش … بدین خونخوار کی آمد شبی پیش

ز دلبر دور روز دلدار مهجور … شبش بی ماه ماند و خانه بی نور

چو بنمودی جانان پرتو انکس … بعد مشعل نگردد خانه روشن

ز بس نم دیده و دل چشمش نخفت … ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حال یوسف چیست امشب … کنیزی خدمت او کیست امشب

که گسترده ته پا بسترش را … که کرده راست بر بالین سرش را

که بگشاده کمربند از میانش … که برده وقت خواب افسانه خوانش

هوای مقامش ساخت یا نی … چو مرغ آورده ام راهش ساخت یا نی

چراغ افروز بالینش که بودست … کف راحت به پا لیشش که سودست

گل او پنهان ز آب خود دست … سپیل سنبلش پر تاب خود دست

نبرده او هوا آب و گلش را … بشوید ه نکرده سنبلش را

ع

دمی چون با شنیده تسلی یاد … دیده چون گل بشادی لب گشاد

حکیمت اینچنین در هر نباسی … ز خود تا از شب بگذشت پاسی

ز زندان بس طاقت و تابی نماندش … بدل ز روی صبر آبی نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز … بدایه دیده پرخون گفت برخیز

بیا کیم جانب زندان گرایم … بآن محنت سرا پنهان درآیم

نهان در گوشه تنها نشینیم … ز زندانی خود را ببینیم

چو زندان جای آن گلعذارست … ز زندان به که خرم نوبهارست

دل عاشق کز بستان گشاید … مرا این غنچه در زندان گشاید

روان شد همچو سرو ناز دایه … روان پشت بنبالش چو سایه

بزندان ... آن شبگرد … نهانی میرزندان را طلب کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را … نمود از دور آن تابنده مه را

بدیدش بر سر سجاده از دور … چو خورشید درخشان غرقه در نور

گهی چون شمع بر پا ایستاده … ز رخ زندان پر از نور داده

گهی خم کرده قامت چون نو … فکنده بر بساط از چهره پرتو

گهی چون سرو بر زین از نظاره تقصیر / چو شاخ تر ز گل بار شکیبم
گهی طرح تو را طرح او فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
ز نخود و در روبوی زر رنگ بهشت / نهان در گوشه تاریک بنشست
ز نخدان ذری از دل که می‌کرد / ز نرگس پاسپس الاله می‌کرد
بخود لعل لب در دیم اشید / ز نخل تر رطب دامی تر اشید
بچشم خونفشان و اشک گلگون / چیدا و از بر دل این را پیوند
ز ای چشم و چراغ نازنینان / مرا و خاطر اندوه گینان
بجانم آتشی در وحشت شقت / سراپای وجودم سوخت شقت
ز دور آتشم وصل تو آبی / آبی از دم تشاند تا بی
ز تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / می پسندم تر از این ظلم بی باک
ندارد رحم بر مظلوم سینه من / رنج مرحومی و مهر و سینه من
ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
و گر می زاد مادر کاش دایه / بغیر من نمی افکند سایه
ز شیر ناب کم میداد بهره / بشیر آلوده می آمیخت زهره

شمال خود ببیان در چمن بود / ولی یوسف بجمال خویشتن بود
سری سوی مراد خاطر نمی شد / دگر می‌شد از خاطر نمی شد
چو شب بگذشت همچو صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان
خود گوسپس پیلتانی بر آمد / مؤذن در پیچه خوانی در آمد
دم پیک ملقه بر حلقوم او بست / دمش را از فغان شب فرو بست
چو در خواب شب شد گر وی ازو / رتاهی پا زگرد چیند آمد
زلیخا دامن اندر چید و برگشت / بخدمت آستانش پیچید و برگشت
بزندان تا همش خلوت نشین بود / شد آمد سوی ماندنش چنین بود
تقدی جان و شد او گم و وی / بنوش خسته در آن آمد شدی می
گهر و گل پیستان میل چندان / که بودا و خسته دل را میل زندان
جای ز آنکه زند زینت یارش / بغیر زندان کجا ماند قرارش

رفتن زلیخا روزی بر بام قصر خویش و از آنجا نظاره زندان کردن و بر مفارقت یوسف ناله و زاری پیش داشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز / شب آمد بیدلان را قصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون علم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه روی آنکه در زندان کند روی | نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نقدهای خویش هر لحظه چیزی | نهاده در کف محرم کنیزی

فرستادی ز زندان سوی یوسف | که تا دیدی بجایش در تلطف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز | جدا صد عشقبازی کردی آغاز

گهی در کف پایش نهادی | گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشمیست کان رخسار دیدست | که این پاییست کانجا رسیدست

اگر چشمش نیارم بوسه دادن | دهم رو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی | کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری | که گاهی میکند سویش گذاری

بپرسیدی از آن بس حال آزا | جمال روی فرخ فال آزا

که رو در قید او افزون بود زیب | نگار او نیفتادست چندین

بدان سان سوی او بر مردگی نیست | کسی را زان غمش آسودگی نیست

نشستی گه بر وی خورد بانی | دریغ لذت و یاد آوردیانی

بسا بر پرسش بودی شمای بسیار | رخ از بهر رو نشستی با چشم خونبار

ببام کاخ دیگر بود دستش | که زانجا بام زندان می نمودش

ور آن هم دور شدی تماشیستی | در غم فتنه بر روی خلق بستی

نهادی در غم گاه لعل سفتی | سوی زندان نظر کردی و گفتی

نگم قدری که فاش بچشم | بس این کز بام خود باشم به چشم

نیم شایسته دیدار دیدن | خوشم با در و دیوار دیدن

بهر جا ماه من منزل نشین است | ز خاک آن خانه خلد برین است

ز دولت سقف او پیرایه دارد | که خورشید جهانش سایه دارد

مرا دیوارش از غم پشت بشکست | که پشت آنکه بر و نهاده بنشست

بیجا تیر پر غم از آن دیوار زین در | که پیرو من فزود آزار و بیرر

چه دولت باشد آن چه آستانی | که بوسد پای آن پیشانی

خوشا آن کز تیغ مهرش آشکارا | تنم چون ذره کرد و پاره پاره

در افتم سرنگون از قصر بالا / به پیش آفتاب روی والا

هزاران سنگ دارم بر زمینی / که بخرامد بدانسان نازنینی

شود از گرد دامانش معطر / ز موی عنبر افشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود / گرفتاریش آن گفتار شیرین

وزین گفتار جانش بر لب آمد / وزین اندوه روزش را شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش / که گیرد پیش آیین شبی پیش

شبش این بود و روزش این تا بدان روز / که زندان گشت جای آن دل افروز

شب زندان شد آن بیچاره گوهر / بروز از غرفه اش نظاره گه ای

نبودی هیچگه خالی ازین کار / گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس دیدار او گم کرد در را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آزرم / نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه

بخشا از من آنکه سی مجوید / بجنبانیدم اول پس بگویید

پس چون زان جهود ... آیم / وزان پس گوش بر شنیدن گماریم

ولی من هیچ بازندانی من / از آن چندان که این همه حیرانی من

بخاطر هر گران بار گردد / کجا از دیگران آگاه گردد

شگفت از حال من ورزی مرا جوش / بزخم نشتر افتاد احتیاجش

ز خونش بر زمین هر دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بنوک نشتر استاد سبک دست / بموج خاک نقش این حرف بربست

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که پر در نامه اش از دوست جز دوست

خوش آنکس کو رهایی یابد از خویش / نسیم آشنایی یابد از خویش

کند بر دل چنان جا دلبری را / که گنجایی نماند دیگری را

درآید همچو جانش در رگ و پی / نماند یک سر مو خالی از وی

نه بوی جا شدش از خود نه رنگی / نه خلقی ماندش با کس نه جنگی

نه دل را مرتع و نه در تخت بندد / نه کوی جاه و نه پیمانه رخت بندد

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

نیارد خویشتن اندر شماری / نگیرد پیشه غیر از عشق کاری

چو اندر چنین کاری درنگی / ز بود خود برون نه گام تیزی

تو هم جایی ز بود خود برون آی / چو در شهخانه پرسه در درون آی

چو دانم راه دولتخانه در پیش / در آن دولت بود چندین کرا بیش

برا جان کردن جانان قدم پیش / قدم در دولت آباد عدم نه

نبودی در نیابی زان نبودت / مباش اما در مردم گیرست

مجوی از بیخودی بهبود خود را / گزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احتیاجهای یوسف علیه السلام با اهل زندان و تعبیر کردن خواب
مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن به یکی از ایشان که او را پیش پادشاه یاد کند

زهی دولت که در هر که درآید / فروغ دولتش ظلمت زداید

بهارستان دو گلزار کرده / گل از نوک قلم تاتار کرده

چو ابر از بگذرد بر تشنه کشتی / شود از نقد خرمن خرم بهشتی

چو باد از بر روده در تازه باغی / فروزد از رخ هر گل چراغی

به زندان کرد آید خرم و شاد / کند زندانیان را از غم آزاد

و زندان بر گرفتاران زندان / شد از دیدار یوسف باغ خندان

در آن زندان که جانش بود اندوه / برآمد آفتابش از پس کوه

به تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد به سرهنگان درگاه

که زان ایوان شاهی خویش سازند / میدانی ز هر جانب در سنگ

دو رویه تا به زندان ایستادند / تجملهای خود را عرضه دادند

چه از زرین کمر پرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان

چه از چابک سواران سپاهی / به تازی مرکبان با هم مباهی

چه از خورشید پیکر مهجبینان / امیرانی و پیرانی سپرایان

پیران مصر پر سروان شماره / نثار آورده و ان زهر کناره

تهی پستان با بید نثاری / کشاده هر طرف چشم کناری

چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه

ز فرقش تا بپا از تاج فرقی / چو کوهی گشته در زر و گهر غرق

سر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای زر و گوهر

براه مرکب او می فشاندند / کنار از گدا ایی می [illegible] ندند

چو آمد بر [illegible] / فرود آمد ز رخش تیز رفتار

ز زندان کلبه پس جای اندر آمد شدش ١٠٠٠٩ | بجای تنگنای آن فراخستش
بجای خسروانی کرد عزت | ز اخلاصش پیش آورد و هر خدمت
ز قرب تخت شاهش چون خبر یافت | به استقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش چون کنار خویشتن تنگ | چو مهره کش گرفت او شاه گلرنگ
به پهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | در آمد لعل او شیرینش به تقریر
وز آن پس کردش از هر جا سؤالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت کین خوابی که دیدم | ز تو تعبیر او روشن شنیدم
چه سان تدبیر او کردن توانیم | غم خلق جهان خوردن توانیم
[illegible] ایام فراخی | که ابر و نم نبخشد در تراخی
مهیا کردن باید مرد را پی | کز آن بود و خلق آخر گشت کاری
به ناخن پیشگان خارا خراشند | ز چهره خوی فشانان ارجمند
جوار و دانه شو و آکنده و خوش | نهندش در جهان از تنگ توش

[illegible] زان پس تا فراخی | بود [illegible] سالان پس سالان
نهد خوشه در خانه درنگی | بپاید روز کار قحط و تنگی
وز آن هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی
چو دانش غایت آن کار داند | چو داند کار را کردن تواند
هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من آنجا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید چون من دیگر پدیدار
چو شاه از وی پدید این کارسازی | ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را جمله فرمان او کرد | زمین مصر میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی
چو در رفتی بسر میدان ایوان | رسیدی بانگ چاووشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جلیسش صد هزارش پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بد کاسپاهش از شماره

چو یوسف را خدا داد او ... | بعد از این بندگی ارجمند

عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت

دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را

زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد

نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد

فلک کو در مهر و زر و کین است | همین حرمان سپر اکار وی است

یکی را برکشد چون خس بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک

خوشا دانا که کاری و باری | که از کارش نگیرد اعتباری

نه از اقبال او گردون فراز | نه از ادبار او جانش کند درد

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف و ابتلای وی بمحنت فراق او

دلی کز دلبر خود شاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد

غم دیگر نگیرد دامن او | نگیرد شادی پیرامن او

اگر دو جهان دریای اندوه | برآرد موج های غصه چون کوه

غم از دامن او هرگز نگردد | نماند دو که دارد بر گردد

وگر جوشد طرب پیدا زمانه | دهد رو عیش تابی جاودانه

فزون چیدار آن جوشش طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانه مرغان بر آن تنگ

در آن روزی که دولت یار بودش | حریم خانه خوش گلزار بودش

عزیزش بود در سر سایه گستر | نهالی بود در خوابش پیه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف نهان او نمیرفت | حدیثش از زبان او نمیرفت

درین وقتی که رفت از سر عزیزش | نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود | انیس خاطر افگار او بود

پناهش در کوی صبوری انگرد | وطن در کنج محنت خانه کرد

نمی خورد از فراق او نمی خفت | ز دیده خون همی بارید و می گفت

خوشا وقتی که بخت برخوردار بودم | همه روزه انیس یار بودم

جوانی یار از خرمان میداد | چه آتش بود می جو ز صد با

ازان وقت تو بختم ساخت محروم | بروز دشمن مظلوم و مرحوم

بشب پنهان برنداری دمی راه | تماشا کردمی او در دیده چو

بروزم تنگ غم از دل دود | درو دیوار آن منزل گرو

منم امروز از غیبت دور مانده | بدل نقش جبینت دور مانده

ندارم زان نخیزد در دل خیالی | وزان خالی نیم در هیچ حالی

خیالش کرده جوان زنده مانم | که در قالب خیال دوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد | زبانه آتشش بر ماه میزد

چو مدتها دوام دود آهش | بفرق چتر شدی چتر سیاهش

ز خورشید هوا و شیج گاهی | نبودی غیر ازین چترش پناهی

نبودی چتر کش بالای چتر بود | فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش گر آن مرغ نگشتی | ز خنده بر فلک بران گذشتی

ز مژگانش همه دم خوناب میریخت | که خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تب | مژه میریخت آبی بر لب او

نمی پشت از رخ او خوناب گوئی | زبان خواب بود و هیچ روی

بروی خود ز غازه کردی | بدل عهد محبت تازه کردی

نمودی گاه رخساری دمی نقد | بخون جگر گشادی یا عقد

گهی کندی بناخن روی گلگون | چو چشم خود گشادی چشمها خون

ز نسرین تو مرکّبی بودی دوات | نوشتی نقش حلّی نجاتی

گهی سینه که دل می خراشید | بناخن نقش جانان می تراشید

چمن در چه سپهر از نوک دست | چمن از رنگ نیلوفر همی بست

بهر سو پشت تیغش همی رخم من | گر از خورشید چون نیلوفرم من

بود شد آفتاب خاوری یار | مرا بود به از نیلوفری کار

بدل همچو صنوبر گرفتی مشت | بسان نیشکر خایید انگشت

نقش گز مرگاری داشتی کار | نگاری گشتی از انگشت افگار

ز انگشتان حزین خامه کردی | ز کافوری کف خود نامه کردی

درو نامه چو حرف غم نوشتی | برون زین حرف چیزی کم نوشتی

ولی از نامه گرد اشک نامش | نخواندی غیر بالای نوشته خوانش

فرو دادی بهر گاه و بیگاه | ز هجران رنج و تیمار روی آیینه

هوای تیره گشت از بخت برشن | برنگ تیره شد موی چو ...

برآمد صبح و شب سیاه برچید | بمشک پستان او کافور را

گریزان گشت زاغ از تیر تیر | بجای زاغ شد بوم آشیانه

چنان شد یاد پیری را ادیب باغ | گرفتی بوم گیسو خانه زن

سیاهی را که بنگر پشت پشت | ز نرگس از چشمش یاسمین پیت

بشادی زیر این طاق کج آیین | سپید پوشید بر چشم جهان بین

چو عالم دور گشت از نا امیدی | چراغ رفت از سیاهی و سپیدی

ز خندیدن لبانش گر بود پنهان | که با شد کار خندیدن بگو نه

بروی تازه چون گل چینش افتاد | شکن در صفحه نسرینش افتاد

زنازان چین که از خندی در ابرو | فتاد شرح چون کمان پیری زورو

هزاره کس ... کهن یاد | که گیرد آب چین بی جنبش باد

دلی کز باد بودی در نبودی | ز رخ چون آب او پر چین نمودی

چو پشت پیر شد از عشق خم شد | سر شش چون حلقه همراه قدم شد

همه پیرانه پای بود از بخت واژون | ز نز دم وصل چشم حلقه بیرون

۲

... هم دیده خاک از خون مردم | چو شد سرمایه بیش کم

به پشت خم از زانوی سر پیش | گره جیب گشته سرمایه خویش

بسر بردی در آن ماه و سال | سرش از فتنه تهی پیش از خیال

تهی از صلای طالب و دوش | پس یک از ... کوه کش

... کرد از طوق ... سیع | ... عارض از زربفت ... ع

ز ... از خاکش بالین | ... از ... انخت بالین

بهر ... از خاک بستر | ... سر ... بستر

... از زیر روی خشتش ... | مربع ... بود از خشتش

ز ... عزیز یوسف ... | ... آرام جانش

در آن وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران ... پرده ... داشت

ز هر کس قصه یوسف شنیدی | بپاش گنج سیم و زر کشیدی

... از گوهر پر | لبالب ساختی از گوهر و در

بدین بخشش که بودی کار او ... | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست

... گشت خرسند | ... زلف ... شد کمربند

چو دوران یوسف لب بپسند — پس از وی خاموشی ...

گذشت آن گرنب مر صاحب هوش — چو یوسف یافتی و تشنه ز رو گوش

بران شد تا زنی قوتی ره بیابد — کند بر راه یوسف خانه ای باز

که چون افتد گذرگاهی بر اوش — بدزدد قوت از آواز پایش

زنی بیچاره آن از پا فتاده — ز دام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده — نوای عیش او ناپا رانده

نباشد قوتی از روی یارش — نیابد قوتی از رنگ و دیارش

کنی پیدا از روی راز گوید — که از مرغی نشانش باز جوید

چو چندی ره روی بر رهگذاری — بروی ش از زره خوب غباری

بپوسد پای او گر شه یار رست — بشوید گرد او کو زان یار رست

و گر پیلانش از راه سواره — بر آید تو دو شش تاب نظاره

شود خرم بخاک و گرد راهش — نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا بر راه یوسف و از نی خانه ساختن تا

آواز که نشستن سراه و وی خوش شدن

جدا از تنهایی چو جان گامت مر — برای یوسف از نی خوانه ساخت

بدان کز ناله نی پستی جو اله — چو نی پیچان پر فریاد و ناله

چو کردی ناله بیدا سی ز آغاز — جدا بر خواستی از هر نی آواز

چو از هجر آتشش اندر دی گرفتی — ز آتش شعله در هر نی گرفتی

وران نی خانه بود آنجا نشسته — چو صید تیر در گردش نشسته

دلی از دوست مشتاق چون خبر بود — بران هر تیر گویی نیشکر بود

خبر داشت یوسف دیو زادی — سپهر انداز گردون نهادی

نگاوری بقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران حلقه بر روز

[illegible] ظلمت اندر روی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه

[illegible] که بر خود چرخ از دم او — شکن در کار بسته جادو چشم او

بهر پیچش هلالی بسته از زر — ز پیچین اختر رخشان پیکر

ز چشم چون پلنگ خاره جستی — ز نقره ماه نوش پیاره جستی

اگر نقش پری در سنگ ودو — به چرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی در نگارستان چون تیر — پهلوان ز پهلوی نخجیر جون تیر

خوشش میدان شدی از جوی تا رود ... سبک جستی بدی گرم جولان

اگر دشتی بآن ره پیش دیدی ... بگردش باد صرصر کی رسیدی

بدانجا چون شدی پر قطره از خوی ... زدی هر سو چکیدی قطره از وی

بجاش از نقش ورد رخ می نشست سنبل ... چو آن گرد آمده از قطره آبی

چو کبکی بود از کوه بر رود آمد ... بر تک اسپ آن رنگ زیبا

جدا گردید از آن رودی با پیر ... بسطحی آب از چشمه خورد

مهیا ساختی هر شب بآگاه ... جوش از سنبله و زر گلگشت گاه

ز شور چشمه از شب روسال ... پی جو گردیش آماده غربال

نهیدی سپه خوان نغار گیری ... که تا پیکان چو شمع ان ازو چیدی

ده پیکر بود از زر هیچ شکالی ... رکاب از هر طرف تابان هلالی

چو یوسف در رکابش پای کردی ... چو ماه آمد دو پیکر جای کردی

کشیدی زیر آن صیقلی ... که رفتی هر طرف راز شاهی میلی

به هر جایی که بشنیدی صهیلش ... نبودی حاجت کوس رحیلش

شتابان سوی آن شاه آمدندی ... چو سیاره پی ماه آمدندی

بهر جا هر چه او نشنیدی ... ازان فالی بت خود پیدا آید

بحسرت بر سر راهش نشستی ... خروشان بر گذرگاهش نشستی

پی یوسف رسیدی خیلی از راه ... بطفلی شکر دکان کردی آنگاه

بتنگ در پیدا را ز یوسف ... بر وی سنگ مهر و ماه یوسف

جدا گفتی از یوسف در نهان ... نمی پنهان نشانی ها ز پنهان

نیایی طرز پسندیده دام ... که آید بوی یوسف در مشامم

به منزلگه آن دلدار کرده ... جهان پر نافه تاتار کرده

به محمل که آن جانان نشیند ... نسیمش در مشام جان نشیند

چو یوسف در رسیدی آن گروهی ... که نقش رهرو دل افتادی شکوهی

بجنبیدی که از یوسف خبر نیست ... درین قوم از قدوم او اثر نیست

بغفلت در فریب من نکوشید ... قدوم دوست را از من مپوشید

شکر گوشش شاه و ملک جان توان داشت ... قدومش را کجا پنهان توان داشت

نسیمش باغ جان تازه دارد ... ز مشکش جان جهان تازه دارد

چو جان تازه زینسان همراه کرده ... ازو جان تازه کی آگاه گردد

چو کردی گوشش از حیران مهجور / زلیخا شادمانی دور شو دور

روی خان گرمن عمریست دورم / بعهد محنت دیرین دوری صبورم

نباشد پیش ازینم تاب دوری / نگویم دوری الا از صبوری

زلیخا تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و پوشش و شادی / ز خود کرده فراموشش و شادی

زلیخا چون دمی از دست رفتی / بصد حسرت دران فی بت رفتی

دران بتخانه جو دم از زلیخا شاد / دمیدی خواستی افغان و فریاد

همین پیوسته بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا سر راه یوسف را و التفات نا کردن و بعد ازان بتخانه رفتن و بت را شکستن و ایام جوانی آوردن

نداند عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت

دو دم چون دید مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا گرچه چندی از دو نشینی / هوای دولت دیدار چشمی

زلیخا پیش آن بت بر زمین بود / دعا می کرد و پیش کار زاری بود

شکست ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر عیشم ز دستم

بچشم خود بمن بنمای رو را / بچشم باز ده بینایی ام را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا از هیچ وقتی و مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کام مرا چون می توانی / جو دادی کام من دیگر تو دانی

دریغا جان بختم سپند چندین / ببین نام بختم بسپند چندین

چه حرمت این که با بودن ازین هم / ده با بود و همچو دن ازین هم

شکست این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خورشید خاور برآمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدایی / گرفت از راه یوسف تنگنایی

بر سم دادخواهان داد برداشت / زبان از رنج دل فریاد برداشت

زمین و آسمان می شد ز مویی / خروش ناله شان طرق تو گوی

زبس بر گوشه خنجر در هر جای … صبیل کمان ابرو چنان که

کس از تو غم بجان امروز نیفتاد … بجان شد که کس آنرا پناه

ز تو مید محال صد پاره گشته … ز کوی حسن می آواره گشته

زدوده دل فغان میکرد و میرفت … ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بهجت خانه خود چون پی آورد … دو صد شعله یک مشت نی آورد

بپیش آورده آن سنگین صنم را … زبان بگشاد و تپکس الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم … بهر حالی که باشم سنگ راهم

شد از تو راه بر چشم تنگ بر دل … شده که از تو کوهم سنگ دل

بپیش روی تو چون سجده بردم … بسر راه و بال خود سپردم

نگریه از تو هر کامی که جستم … ز کام هر دو عالم دست شستم

تو چنگی خواهم از سنگ تو رستن … به سنگی کو هر قدرت شکستن

بگفت این بین خشم سنگ خاره … خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بجا لای و جستی … بکارش زان شکست آمد درستی

ز نقل بت شکستن چون بپرداخت … ز آب چشم و خون دل وضو ساخت

۱۰۴۶

بدو رو بجان نالید … بدرگاه خدا با چال نالید

ای عشق تراز زیر و پستان … تبان بت گران بت پرست

در آن مکس تو بت شاد و ست … بپیش بت کسی کی سر نهاده

بت کر مهر خود حیرا ستی … وز آتش لعلی ود بت تراشی

سی در پیش بت نشاد و پست … که گوید بت به پیش بت پرست

گزرده و بت تعبدم خدایا … با دبرخود خطا کردم خدایا

بلطف خود خطای من بیامرز … خطا کردم خطای من بیامرز

ز نیروی خطا چاهی از من … بسپتاندی که هر پنهای از من

جوان کرد خطا از من فشاندی … بمیرم باز آنچه از من بستاندی

دل فارغ از زاغ تا سیف … بچشم دل از زاغ یوسف

چو بگشت زره او بر مصر بان شاه … گرفت احوال کنعان زشه

که پاکان آنچه شد را ساخت بنده … ز نقل عمر گردش سر فکنده

بذوق بنده مسکین محتاج … بشاد از عز و جاه چتر و تاج

چو جا کرد این سخن در گوش یوسف … برفت از هیبت او هوش

۱۰۰۴۶

بحاجب گفت این پاسخ چو آرا | کبر ود از جان من تاب و توا[illegible]
بخلوتخانهٔ خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین دیوانه و احوالش بپرسم
که از تسبیح چون شور و شغب کرد | تعجب کردم که تاثیر عجب کرد
گرش بودی نه دامن گیر باشد | کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک درگاه شاهی | که دریابد بآنی یک نگاهی
ورتبع صبح فما دقی او خوان | فزود قصه گم کرده را یان
بجور شاهان دو در این خانه | که همچو زنبد بهرز بهانه
ز قدر غلام که یک دینار نگرفت | دگر زو صد کس یکی نگرفت
ز دینار زرش صد گنج ز روست | تعلم کردن از روی مزه گو بیت

آمدن زلیخا بخلوت خانهٔ یوسف علیه السلام و بدعای
وی بینایی و جمال و جوانی را باز یافتن

از آن خوشتر چه باشد بهر عاشق | که باشد یار یکتا ندیم عاشق
بخلوتگاه دلدارش بار یابد | ز بارش پیشه بی آزار یابد

[illegible] شنید از راز گویم | حکایتهای دیرین باز گویم
قبای سپه چون شب پوشید | بخلوتگاه خود بنشست یوسف
بحاجب از درگاه یگانه | بخوبی یک در عالم یگانه
پستاده بر در ایکنا وزین پیر | که دوره مرکب را شد خاک گیر
اگفتی کرباده جایش همراه | بهمراهی سانش تا بدرگاه
[illegible] حاجت از تو او دا کن | اگر درویش هست آزاد وا کن
بگفتا [illegible] نا نشان کو را ندیشی | کو باز گوید حاجت خویش
[illegible] تا زحضرتش تا در آید | حجاب از کار خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچو زر خالص | در آمد شادمان در خلوت خاص
دل گل خندان شد چون غنچه بشکفت | دهان چون غنچه بر یوسف دعا گفت
[illegible] چو دیدش یوسف تعجب کرد | ز وی نام و نشان وی طلب کرد
[illegible] آنم که چون روی تو دیدم | ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج گوهر در بهایت | دل و جان وقف کردم بر هوایت
[illegible] در غمت بر باد دادم | بدین پیری که می بینی فتادم

گرش شاه و گدا بودی در آغوش / مرا یکبار کی کردی فراموش

۱۰۳۵۸

چو یوسف زان سخن ازغم بگریست / ز رحمت کرد در روی وی نگریست

بگفتا ای زلیخا این چه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست

چو یوسف گفت با وی ای زلیخا / فتاد از پا زلیخا بی زلیخا

شراب بیخودی زد از دلش جوش / برفت از لذت آوازش از هوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دوست شد روز وصالت

بگفتا خم چرا شد سرو نازت / بگفت از بار هجر جانگدازت

بگفتا چشم تو بی نور چونست / بگفت از بس که بی تو غرق خونست

بگفتا کو زر و سیمی که بودت / بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت

بگفت از حسن تو هرکس سخن راند / ز وصفت بر سرم گوهر افشاند

سر و زر را نثار پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سر راه / گرفتم افسر از خاک در او

نماند از سیم و زر چیزی بدستم / ۱ کنون آن گنج عشق دانم که هستم

[illegible] / [illegible] حاجت تو هست امروز

بگفتا حاجتم از دو جهانی / نخواهم جز تو حاجت را ضمانی

گر ضامن شوی آنرا بسوگند / بشرح او گشایم از زبان بند

وگر ز لب ز شرح او ببندم / غم درد دگر بر خود پسندم

بگفتا بارکان فتوت / بتو معمار ارکان نبوت

بس آنگه ریحان میدهدش / لباس خلد از زیور دان پیدا

بگو هر حاجت که امروز دانم / روا سازم بزودی گر توانم

بگفت اول جمالست و جوانی / جدا گشته که خود دیدی و دانی

دگر بینش که دیدار تو بیند / گل از باغ رخسار تو چیند

بجنبانید لب یوسف دعا را / روان کرد از دو لب آب بقا را

بهر دو آنچه [illegible] گی داد / ز بخشش [illegible] گی داد

باخت آب رفته باز آوردش / وزان شد تازه گلزار شبابش

ز کافورش برآمد مشک تاتار / بر افشان مشکبار شد شب تار

[illegible] می شد [illegible] / [illegible] آمد [illegible]

قد او سرو گل اندام بر دست | بهیچ از نو و خاصیت بچون اد
جوانی پیریش را گشت بدله | بر از چل سالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کار دگر شد | ز عهد پیشتر هم بیشتر شد
دگر یوسف بگفتا ای نکوروی | مراد دیگرت گر هست بگوی
مرادی نیست گفتا غیر از اینم | که در خلوتگه خاصت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم | بشب در زیر کف پای تو باشم
شوم در سایه سرو بلندت | شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را | بکام دل کشم چون یار خود را
بکشت خود که پژمردست درهم | دهم از چشمه راز محبت نم
چو یوسف این تمنا کرد از او گوش | زمانی سر به پیش افگند خاموش
بفکر غیب بودش انتظاری | جواب او دهد گفتی بیاری
میان غیب است حیران و ناخواست | که تو او ز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک | سلامت میرساند ایزد پاک
کمال عجز زلیخا را چو دیدیم | بتو عرض نیازش را شنیدیم

[illegible] رکاب او دو جبریل | [illegible] پایش چنین
نبود از چرخ عمرفرسای | که باید بر رکاب زیر پای
ازان کیل آمال و امانی | بکش پا از رکاب نزد کاشینه
چو یوسف این بشارت کرد از او گوش | ز شادی شد برو هستی فراموش
بشادی دامن همت بیفشاند | یکی زد دار شان ملک را فشاند
بیاد [illegible] شه آمد زکر دوشش | بخفتها همی تیک اندر کروشش
ز گفتار زلیخا رو بخواهید | بیفتاد و دواع من بپایند
بخندید او بدستان زنونت | شاده در میان خاک و خونت
مدار او طاقت این بار رنجش | نگار روشن گکداز آنچنانش
بگفتا ار چشم ایجان غرامت | بماند در دل و تا قیامت
بخندید از دهنش چو پسنداره | بگوی بر پسندی قوی پیوند داره
بکف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد از آن میداشت زیبی
چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | ز بوی آن سیب را بپسید و بنهاد
خرد کان نکهت بیع بقا یافت | همید گشت سوی باغ بشتافت

چو یوسف را ازان چاه [illegible] — ز نجات خاطر زلیخا [illegible]
ز بالا کرفت آواز فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد
زلیخا گفت این شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاه کو بخت — بسوی تخته رو کرد از سر تخت
ز دوران کجه تنگ جهان کرد — وطن در اوج کاخ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از هوش رفت — فروغ خیره هوشش ز تن رفت
ز هول این حدیث او سر در چاک — سه روز افتاد همچو سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار — بپرسید او ز خود و [illegible]
سه بار از جهان پر روز از خود برفت — بداغ سینه سوز از خود عیرفت
چهارم بار چون آمد بخود [illegible] — ز یوسف کرده دل پرسش آغاز
[illegible] روی بر بستر نشان یافت — ز تابوت شرف جا [illegible]
چنان از روی فخر بارش نهادند — که چون کنج در خاکش نهادند
بگفت اندوه [illegible] ما [illegible] — که پیدا کرد چون صبح صادق
[illegible] آتش که در دل داشت پنهان ۴ — دمی بکشود از چاک گریبان

[illegible] شب [illegible] — [illegible] از گلف [illegible]
[illegible] خواب راحت دور کردن — [illegible] مخفی [illegible] کردن
[illegible] بر خاک بستر کرم — [illegible] بر بستر [illegible]
[illegible] کر [illegible] نفس [illegible] کام — [illegible] ناکاری [illegible] کام
[illegible] کردن [illegible] بپای — که شوان [illegible] ز جای
[illegible] در هزاران [illegible] — [illegible] نفس [illegible]
[illegible] ز روی زلیخا [illegible] — چین گلگونه رویش [illegible]
[illegible] جمال [illegible] — که از [illegible] وار [illegible]
[illegible] سلاطین آتش [illegible] — [illegible] آتش بتان [illegible]
[illegible] آتش بر فروزد شعله [illegible] — [illegible] گیر [illegible]
[illegible] چشم کردن [illegible] — [illegible] زندگی [illegible]
[illegible] را [illegible] — که [illegible] نصب [illegible]
[illegible] دران سپند بر [illegible] — که گیرد دیگری [illegible]
[illegible] روی [illegible] — که [illegible]

توت پالان را زرینه نویس | [illegible] برص پیه ...

خوشه ور از خوشه او زنگی چاس | غدار و پر بند از غربت و ...

وخور وداو خوبه نمای کافکن خار | زنخ خاکش مرغ برداره و جنتاب

ریش کی کو نصد ... از جندی | زنبطی ... ترنا و دان بسر بندی

من عده اگر کر ... دعا کن | طریق پیر خاصیه ر وا کن

از حضرت کرنیا خرج بود ست | خطاب جمله او بخویا المقصود بت

... در پلیسه پاش | ... کند ازو فسه ز نفیز ... ش

... در خلوت خاص | که سازی شاد وش از کثیر و اخلاص

... شتوی از ... فرمای | جو دانا باید ش ... جان کنی جای

... وان کمه کو شش بیاری | بکیر کوش ... ش کداری

... ده از حاجت | ... یابد عطی ... قدر گو مرپا کی

هیابان شقل پوشیده برکی | که کرد و خانه ز کس ... فی بود پس

و دیای ... تمد زخیش نماید | زنکت خوک بی سامان چرا آید

... کنند بی ... زکار ب | ... قنص تند ... کار ...

از مناجات ... نقیبه ... داد ... از ... [illegible]

... پسندی ... دست کوتاه و ... [illegible]

بجای چشمکان دار ها ب | ... که زمان

چه پوشید چشمکی آزاده بودن | ... نجا کی هستی ما شاد ...

پنجهی بریزانبار نکار کون کاخ | کوار از خامیت میوه بر ...

بپوشد چون کند در چشمکی روی | بخورده سنگ اطفال جاجوی

۱۰۴۷

[illegible] چشم [illegible] | [illegible] پستان [illegible]

طمع را از قناعت پیخ برکن | طلب را از توکل شاد [illegible]

بشیر پستان همت ساز خانه | بعزلت گاه عنقا آشیانه

زبان [illegible] ی وضع [illegible] نان | کش ار بهر یک نان ننگ [illegible] نان

پیران ملک را زین پشت پاهی | تو هم پستان گیتی را قفا هی

[illegible] در فضول چار کاشانه | که میکرد و برای دور زمانه

زمین یکجان بپا پاره و پامال | خران مرده را [illegible] حال

[illegible] تا پستان [illegible] تیز | بدین منوال ملک نیست تیز

[illegible] این شکل [illegible] | چرا شاید بدین وضع کرد

[illegible] گرچه سحر آمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد

۲

[illegible] سرو [illegible] | رهی چشتی [illegible] بود [illegible] کن

در دل ز شغل مشغولان بپرداز | دل از مشغولی غولان بپرداز

فنون عشق در دوران [illegible] | چراغ از مهر شب کوران میفروز

چه داری از گزاف اتفاق پاپس | که شرط ره روی [illegible] پس [illegible]

چراغ زندگانی را بود پف | دماغ عقل را دود تاسف

جوانی [illegible] گی برد از تو یارت | مبدل شد به پیری روزگارت

چه رنگ آخر ترا زین روسپیدی | چو هندو موسپیدی [illegible]

بدل گر هست از رنگ رهانی | مکن همچو سیه کاران [illegible]

زپیری [illegible] برف [illegible] | ور از غم گریه تو آب [illegible]

در اکریان براه عذر خواهی | بآب برف شوی نامه سیاهی

سیاهی کرد ای شستن از دل | دلم زین پیسه کاغذ

قلم هنگام که چون رشته دارست | ورق بر در که گلزار مرده کار

چراغ فکر را تا بی خانه نیست | ریاض شعر را آبی مانده نیست

ببین چشم انتخاب نسخه و باین | ز اوراق بست خرابی کتابی

[illegible] پاره و چپ ناچ پویی | خلاصی از چنین مجموعه چوبی

خلاصی هستند از دم و پیدا | ز تحریر پستور و نظم اشعار

نظامی کو بخشم شمایش | نگفتنای طبع نکو آرایش

[illegible]ن پرده اکنون جای گردد | درون مانده همه بیرون پرده

[illegible] تا در پرده باشد | خدا و پسری که با خود برده باشد

بدارد و پسری الامن اتی الله | ٣ قلب سالم ما سوی الله

دودمان دین چو [illegible] طلب | سوی صحت سرای قدس سنگ

زمین ام گرفت از آن حمیده | بزیر دامن عرش آرمیده

درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت بسته وحدت بار جسته

اگر پهلوی [illegible] را بیابد | چو باشد سر فرو در پهلو بیابد

[illegible] پهلو برد کار و اسنی | میان کار و ان پهلو اسنی

چه خوش دل [illegible] عرفان | که باشد روزه واری صرفه نان

[illegible] این بار سرزن سپ | که با ندشه و عجز تقسیم

[illegible] کرد ای دست آر | که پیش کار و ان این جگر

پنهان را که شه پیش تو گفتم | به صفش کو مرا اسرار سفتم

[illegible] از پهلوی پسر مکمل | که از [illegible] شد به دست آور [illegible]

خاتمت در شکر اتمام و تاریخ [illegible]

بعضی کرام ابقاهم الله و تعالی الی یوم العقبا

بحمد الله که بر رغم زمانه | به پایان آمد این گلکش فسانه

دلم کز نظم پنجی در عنا بود | ز فکر قافیه در تنگنا بود

نگنجد از کف فکرت ترازو | نشست از نظم پنجی سست بازو

ز دیوار فراغت یافت پشتی | براه نرمی افتاد از درشتی

سرم بر داشت از زانو گرانی | سبک شد خاطر از بار نهانی

قلم از خار پس مرکب ز آمل | که گردی از رخش در روم منزل

بروم از مقدمش آمد نی اشرا | بجا خرداری از غایب خبرا

نه از دست قلم زنگ رکش پست | نه گرگ رد بر دار از سر رشش دست

دوات از طبله مشک ختایی | بامداد قلم در مشکسایی

دوال طبله را از مشکی انموم | که به باشد دوال طبله مختوم

ورقها از پریشانی رسیده | به دامنهای جمعیت کشیده

بسان گل در برگت و یکی پوست | که تا کی بر کنند زیشان فلک پوست

[illegible]ن کلک صدق مرقوم | بنام عاشق و معشوق مرحوم

[illegible]ش طوطی آن پیام شکرخا | چو بردم نام یوسف با زلیخا

[illegible]ز و چه خرم نوبهاریست | که زو باغ ارم را خار زاریست

[illegible]ر و اپستان ان بهستانی | ببستانی که گردیدان تماشا

[illegible]ا تازه گل در وی شکفته | دو صد نرگس ز خواب ناز خفته

[illegible]ای معانی شاخ در شاخ | غبار آتش و اپنجان گستاخ

[illegible]شکل او بر لوح کافور | چو دریای درخشان چپایه [illegible]

در آن که در دو چشمه دارد | ز نعمت چشمه زن یک چشمه سار است

چو جدول از هر چشمه جاری | چنان آب لطافت جویباری

[illegible] درو که بخت سازگارش | نشاید بر لب او جویبارش

ز درد آتش از غم دل بشوید | غبار از خاطر مردم بشوید

[illegible]جانش پر زند پرو ماهی | ز نخت آرد برون دست دعایی

موج بحر الطاف الهی | کند این تشنه لب را قطره خواهی

بود و نازه و گلها و در دل خوش | [illegible]
همه قصابی چون خس خانه | رها ساینده آخر ساله باشد
گر باشد بعد از آن سال مجد | هم سال از نیم عشر از هم
گر قلم بیت پیش را شمار | هزار و صد و نیک یار بار
بعد از صد ابر دار ره عشق | ساده و پای وزن که عشق
گر با دل این مرغ پس چاه عیب | تنی امان چپ از و صله عیب
مبارک رشته ... کان دولت | الفصل ... مستان شیر قدرت
بتفصیل وجوا مردی کش از دیر | ب خون نالم شیری شیر
ز ... مردی و دولت | ز مردان جان خس شهرت
گی ... گشت | یکی هرچه با گو ران شد
بر نیم قبیه ... وش عام | اکنا ... اندیشه عام
دگر لی کی توان فهم ادراک | بعد هقده هفت این گوهر پاک
گشته در شعر بعش گشته | در زد مرد که گلکش شعر ...
شد این شعر شکیل ام | وجواز شعر شیرین کام دل

۵

لب ... ز دوست ... | لب خوبان از آن یک در شکر خند
همه کرده چشم شهان وصل انکس | بسیار و عشق خشم ...
بی ... کار و درد میت | هزار و کم یا ... راه مریت
همیشه تا عطای و در عالم | گر ... لیالی ساخت
بنام آل ... ای عالمش باد | گر ... عطای عالمش باد
بس از دهادای تا ... | ز هر شش ... گجا ... جای
سپه کاری کی ... خویش | بشوی ... چشم ... خود خویش
زرین صحرا ... | ورزین ... ...

نباز ... گر شان عاشق ...
گر ... پر چو ... عاشق ...

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب تحریرا
فی تاریخ شهر رجب المرجب سنه [illegible]
کتبه العبد کمال الدین حسین [illegible]

تم



500 6 1000

